

خانه دوم

گردآوری و ترجمه: ع. ج. ساوی

<http://savehe.com.au>

لینک به سایت نویسنده

خانه‌ی دوم

مجموعه‌ی ده قصه از ده نویسنده‌ی
نواسترالیایی

گردآوری و ترجمه‌ی علی جعفری

فهرست

آلدرتی	إلما	دامن مشکی
اشپیلوگل	نیفن	آقای برنشتاین درسش را خوب فراگرفت
پیریچارد	کاترین	کوبو
جعفری	علی	سردرد
شلوک	اریک	اسیر جنگی علاقمند
عبداله	منا	روسیلا پرنده ی بهشت
لیبرمن	سرگی	آتش حسد
مارتین	دیوید	دختر ترک
ملوف	دیوید	خورشید در زمستان
واتن	جوده	چاقو

مقدمه

آدم وقتی مجبور است، کتابی، مطلبی، نوشته ای؛ چیزی، هر چند مختصر؛ در حد- جزوه‌ای - راجع به سرزمینی، اگر شده به قدمت تازه ترین روستاهای جهان، با تاریخی دویست، سیصد ساله بنویسد؛ گیج و گرم می شود. سرگردان و احمق ایستاده و نگاه می کند. پای خرش، در گل چه باید کرد، می ماند. وقتی در دویست سال، آن هم در بهترین دوران‌های حیات بشر، آن بر سر آدمی آمده است که آمده است. بر سر تو، بر سرب سرب تو، بر تبار تو، بر تبار بی تباری چندین هزاره ساله‌ی تو آمده است؟ چند صفحه می توانی خیره و مبهور، درچشم‌ان بی چشم کاغذ خیره شوی. چند دفعه می توانی قلمت را در لایقه دان دواتت فروکنی، تا دهشتی را که بر آدمی رفته است، بیان کنی؟.

به قلم در دست و سپیدای کاغذی که دیده‌ی دریده‌ی چشمش، سیاهی مردمک ندارد که حرف بزند، نگاه خواهی کرد. چیزی مثل حقد، مثل دستمالی گلوله شده، مثل گره طنابی به ضخامت تنه‌ی درختی، بیخ گلویت را می گیرد. دل و اندرون‌ت را به هم می ریزد. قلبت که از ترس منجمد شده است، قطره قطره ذوب می شود. دست می‌بری که آن سفیدای بی سیاهی را از هم پاره کنی. قلم را بشکنی و سرت را به اولین دیوار خلایق فروکوبی که انهدامش با تولد انسان آغاز گشته است. باید از بودن در جهانی به این خوبی، خوش بود... نه تنها خوش حال، که شاکر و شکرگزار هم باشی. فرمان است. امریه‌ای است که به فرموده، شرف صدور یافته است. جهانی که نه آمدنش با تو بوده است و نه رفتنش به اختیار. اما سفیدی بی رحم کاغذ نگاه می کند. حرف نمی‌زند، با بی‌رحمی

قضاوت، حکم صادر می‌کند. در انتظار اولین غژاغر قلم بر روی کاغذ ایستاده است.

تو به انکار رسیده ای. چنان گلوگیر نشسته ای که بمبی در حال انفجار، کارسازی شده در چهار چرخه‌ای انباشته از فضولات بهشتی این جهان، ترا با خویش بی‌خویشت رها کرده است. اما دو چشم در برابر چشمان تو دریده است. در برابرت نشسته است. با تو حرف می‌زند.

آیا انسان برای رنج بردن آفریده شده است؟ آیا رنج ذاتی انسان است. در خیابان‌های متمدن‌ترین شهرهای جهان (که براسستی من سیدنی را با بهشتی‌ترین آنها برابر می‌دانم) قدم می‌زنی، سفید می‌آید، سیاه می‌گذرد. سرخ در گوشه‌ای ساز کوک می‌کند. گندم‌گون به کار خود مشغول است. همه از کنار هم می‌گذریم و گاه تنه‌ای، لمسی-هم اتفاق می‌افتد، اما قوه‌ای به قدرت و عظمت طیف، اندفاع و انجذاب ماه و خورشید، همه را از هم دور کرده است. اولین پخش مشروبات الکلی، ذکرهای رازی را به سیدنی آورده است. محاسن مبارکش را بوسه می‌زنم و می‌پرسم "آیا نبودن شادی رنج است" شادمانی‌ای که چنین موج می‌زند؟ پس این رنج از کجای شادمانی بیش‌تر و بیش‌تر زاده می‌شود. این طناب چیست که بر گلوگاه همه‌ی ما خفت گشته‌ست؟ درست سر "جرج اند هانتر استریت" است. دست استخوانیش، دستم را می‌کشد. می‌گوید به زیان این‌ها بگو، عرق سگی، هارترینش را بیاورد. هنوز لب نزده می‌گوید: بنویس

نوشتن از عشق، همیشه به‌صعوبت کندن کوه آهن است. نه به آن جهت که املای آن‌را نمی‌دانی، یا در جمله نمی‌نشیند، یا با ضرب‌آهنگ گفتار تو هم‌خوان نمی‌شود. نه! به هیچ یک از این جهات شش‌گانه نیست. عشق کلاهی است که بر سر این جهان با تمام تحبیب حباب‌گونه‌ی شکش، گشاد بوده است. تو می‌توانی نفرت و بی‌زاریت را در هر گوشه‌ای که دلت خواست بیان کنی. بگذر بر دیوار نوشته باشند "لعنت بر پدر و مادر کسی-که در این مکان ادرار کند" تو می‌توانی در مقام ابراهیم هزار زایر تشنه‌ی خدا را، کباب کنی؛ یا حتی اگر دلت خواست بسوزانی. تو می‌توانی در کنار دیوار ندبه‌ی پنج هزار ساله، قوم یهود را بگریانی. تو می‌توانی بر جلجتای مسیح فاحشانه‌ای از سنگ‌های تراش خورده رم یا ناصره بنا کنی. اما اگر به‌بکارت مریم در احرام نگاه کنی،

چشم‌ت در برابر چشم است. اگر بر نقش گل‌میخ‌های درد بر پیکر نردبان عشق - مسح شده‌ی خدا - لمس کنی، دستت در برابر دست است. اگر بر التهاب آتش‌گونه‌ی زلیخا به رافت لب‌خند بزنی، دندانت در برابر دندان است. آه! ای رازی عزیز! هنوز هم درد در نبودن شادی‌ها است؟ آیا هنوز هم درد امری عدمی است؟ یا جهان را بر اساس درد بنیاد کرده‌اند؟

نوشتن از عشق همیشه به صعوبت خرقه‌تهی کردن و مرگ است. مگر نه عشقه‌آزمشقتات آن درد است؟ آن گیاه تیز پیچنده؟ مگر آن گیاه در بنای معشوق خود نمی‌پیچد. مگر در پیچ پیچ‌هایش از یاد نمی‌برد که هر پیچش، قطع رشته‌ای از رشته‌های جان‌جاودان معشوق است؟ و مگر نمی‌داند که مرگ عشق، خشکیدن گیاه باریکی است بر قامت درختی به بلندای بلندی جنگل؟

از عشق نوشتن همیشه چشم بسته می‌خواهد. نمی‌دانم برای ندیدن خود، یا بسته بودن چشم بر حضور معشوق. شاید آن‌چنان که منصور حلاج گفته است: "وقتی حادثه نزدیک می‌شود، گیج می‌شوی؛ و چون از آن فاصله گرفتی زیر و بمش را حدس می‌زنی."

نوشتن از استرالیا برای من مثل نوشتن از عشق است. سعی می‌کنم از آن دور شوم. آن قدر دور شوم که چشم را قدرت دیدن بجا نمانده باشد. ترس از نزدیکی. ترس از مرگ است. مردن من در عشق. عشق در خود عاشق. یا معشوق در حیات و ممات هر دو. از آن دور می‌شوم، که پیچیده‌نشوم؛ که مرا در جذب و انجذاب خویش غرق نکند. شاید این گونه، قلم را به سطر سطر نوشتن اندازم.

باید از آن دور شوم. بیست سال پیش چون مادری مهربان مرا با سه توله بر گردن و زنی به دنبال در خانه خویش پناه داده است. بیست سال است، بیست سال تمام. مرا که با خانه و خانواده‌ای بر دوش، بر دروازه بی‌مروت دنیا دق‌الباب کرده‌ام. پناه داده و سر پناه داده است. بچه‌هایم را بزرگ کرده و صاحب خان‌مان کرده است. هم‌راهم را بعد از سی و سه سال هم‌راهی که در بدترین شرایط، مهرش را دریغ نکرد، در خاک خود جای داده است. اگر ترس از یک سان‌نگری یک سونگران نبود، از آن دور نمی‌شدم. دور شدم که عیب و حسن را با چشم باز دیده

باشم. گاه این وحشت سراپای وجودم را می گیرد که " نکند مرغ هم سایه به چشمم غاز آمده است؟". دور شدم و تنها راه دور شدن را هم در تاریخ این سرزمین دیدم. تاریخی هر چند مختصر و در حد گزارشی که تنها بتواند تصویری کوچک را بنماید.

اولین سفر دریائی: یازده کشتی بسیار کوچک که حتی امکانات زندانی یک زندان مجرد را هم نداشت، بوسیله 778 زندانی، 586 مرد و 192 زن انباشته شد. چند نفری از تبعیدیان قبل از سفر، دارفانی را وداع گفتند. این زندانیان بنا بر شغل و حرفه ای که داشتند برای سیر شدن شکم شان می بایست برای حکومت کار کنند. بودند کسانی نیز که از همان ابتدا از کار تحت فرمان سر باز زده و تکه زمینی از دولت اجاره کردند. البته با محدودیت ابزار کار، آن هم در سرزمین این چنین دور از مراکز تمدن و آماده نبودن زمین برای کشاورزی، کار توان فرسای بود که بتوان زمینی را برای کار آماده کرد؛ بهره ی خود را برد و اجاره بهای دولت را نیز پرداخت. این سفر دریایی به رهبری دریاسالار " جیمز کوک " به مقصد رسید و سرزمینی را که قبلاً هلندی ها کشف کرده بودند، تصاحب کرد. اولین ایالت دست نشانده انگلیس را در اطراف خلیج " باتنی " به رهبری " فیلیپ " فرمانده ی نظامیان همراه بر پا کردند.

دومین سفر دریایی: سیدنی و اطراف آن پوشیده از صخره های بلند و زمین های ماسه ای است. به همین جهت مناسب کشت و زرع نیست. " آرتور فیلیپ " فرمان دار کل استرالیا دستور داد، به جستجو و کشف زمین های مناسب به پردازند. اولین مکان قابل توجهی که مناسب این کار بود، در منطقه ی " پاراماتا " در کنار رودخانه ای به همین نام پیدا شد. اما در این مدت، یعنی از سال 1789 تا 1791 بدترین و مصیبت بارترین ایام زندگی ساکنان استرالیا بود. ذخیره غذایی به اتمام رسیده بود. همه چیز جیره بندی شده بود. سهمیه ی غذایی برای هر نفر حتی برای یک وعده هم کفاف نمی کرد. جیره غذایی هفته ای دو بار داده می شد. پس هر کس می بایست، در خانه ی خود نیز جیره بندی مخصوص به خود را داشته باشد.

دولت انگلستان یک کشتی خواربار فرستاده بود که در " دماغه امید نیک " با کوهی از یخ برخورد کرده و نابود شده بود. امیدی برای

زنده ماندن نمانده بود. تمام کارها تعطیل شده بود. حتی کار تبعیدیان که دوازده ساعت در روز بود، به نیم روز تقلیل یافت. مردم در جستجوی هر چیزی که آن‌ها را زنده نگاه دارد، به هر طرف سر می کشیدند. انبارهای خواربار باقی مانده به شدت مواظبت می شد. برای هر دزدی ناقابل مجازاتی سخت در نظر گرفته شده بود.

فرماندار کل استرالیا از دولت چین تقاضای کمک کرد، کشتی خوار و بار آن‌ها نیز در کناره های جزیره ی "نورفالك" در برخورد با صخره ها ناچیز شد. واقعن امیدی برای زنده ماندن نمانده بود. "یک روز همه ی شهر با فریادهای بلند به طرف ساحل دویدند. ما هم بی شک دویدیم و فریاد زدیم. یک کشتی انگلیسی— به ساحل نزدیک بود. همه امید دندان گیری داشتیم. اما کشتی 222 زن تبعیدی تازه برایمان آورده بود".

کشف زمین های کشاورزی: با پیش رفت قدم به قدم و حساب شده ی (گوشت های دم توپ) تبعیدیان، زمین های حاصل خیز و قابل کشت گسترش یافت و جنگل ها تسطیح شدند. مزارع چند هزار هکتاری به وجود آمد. گله های گاو و گوسفند سراسر منطقه را درنوردیدند.

بخشش ملوکانه: بعد از بیماری "آرتور فلیپ" فرمانداری کل استرالیا به دست افسر— لایق و کاردانی بنام "گورس" افتاد. که به عنوان جانشین موقت بر سر کار آمده بود، تا فرماندار کل از لندن برسد. او دست به اعمالی زد که همه ی شایسته گان بخوبر روزگار، همه ی از کیسه خلیفه خرج کنان، بحساب خود گذار، انجام می دهند. او به هر یک از افسران زیر دست خود که تا دیروز دست به سفید و سیاه نزده بودند چهل "ایکر" از آبادترین زمین های کشاورزی را با تمام ابزار کشاورزی، کود و بذر اصلاح شده بخشید که با نیروی تبعید شدگان از آن بهره برداری کنند.

مار خورده گان افعی می شوند: چکمه پوشان، پیش از بخشش فرماندار کل، خود دست به کار زده و اتحادیه ای راه انداخته بودند. آنان تمام محموله ی یک کشتی خوار و بار چینی را که در بندر مانده بود خریده و احتکار کردند. قیمت مواد غذایی در بازار سرسام آور شده بود. افسران لایق وطن پرست، دست به شاه کار دیگری هم زدند. مواد خوراکی ارزان تولید شده ی استرالیا را به کشورهای دیگر صادر کرده، به جای آن

مشروبات الکلی ارزان وارد می کردند. آنان کار را به جایی رساندند که مزد کارگران، مدت‌ها در استرالیا با بطری الکل پرداخت می شد.

معلوم است در چنین بازار شامی که به راه افتاده بود سگ هم صاحبش را نمی‌شناخت.

زمان خدا دادی پیش آمده بود که جو فروشان گندم نما از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. طولی نمی‌کشید که مهاجران با رضا و رغبت از سراسر انگلستان تقاضای مهاجرت می‌کنند.

عطای شاهانه: "جان مک آرتور" در سال 1790 به‌عنوان یک افسر در گروه نظامی وارد سیدنی شد.

"گورس" که به‌عنوان جانشین موقت حکومت، هنوز قدرت را در دست داشت، سه سال بعد چهل هکتار از بهترین و آباد شده ترین زمین‌های "پاراماتا" را به‌او بخشید. آرتو مزرعه‌ای بنام "الیزابت" در آن زمین راه انداخت. او چون مسئول پرداخت و در عین حال کنترل‌کننده کارگران عمومی بود، می‌توانست آن‌ها را به کار اجباری در مزرعه‌ی خود مجبور کند.

آرتور بزودی از ثروتمندترین و قدرت‌مندترین مردان استرالیا به حساب می‌آمد، تا آن‌جا که دو تن از فرمان‌داران کل استرالیا با نهایت کوشش نتوانستند، دست او را حداقل از بعضی-امور کوتاه کنند. تا به کمک شانس او به‌روی افسر-دیگری اسلحه کشید و برای محاکمه به لندن فرستاده شد. همه فکر می‌کردند، پایان کار آرتور رسیده است. او با خود نمونه‌هایی از پشم گوسفندان استرالیا را برده بود و توانست نمایندگی اختصاصی فروش پشم استرالیا را در تمام اروپا به‌دست آورد. دولت لندن هم به‌عنوان جایزه از فرماندار کل استرالیا طی نامه‌ای رسمی خواست دویست هکتار از بهترین زمین‌های کشاورزی را به آرتور هدیه کند

تب طلا: "ادوارد هارگریو" در شانزده سالگی از انگلستان برای جست‌جوی طلا به استرالیا مهاجرت کرد. چند سالی هم در کالیفرنای آمریکا پرسه زده بود. او همیشه فکر می‌کرد، استرالیا باید صاحب معادن بزرگ طلا باشد. تا سال 1851 همه فکر می‌کردند که او کاشف طلای استرالیا است. چرا که او با سفر به "بف رس" و با هم‌کاری دو برادر "لزی و توماس" قطعه طلای قابل ملاحظه‌ای یافت و فوراً خود را به

وزارت معادن استرالیا رساند که جایزه ی پانصد لیره‌ای کشف معدن را دریافت کند. او بعداً هم توانست جایزه‌ای به مبلغ ده هزار لیره به‌همین عنوان به‌جیب بزند. اما دولت خیلی بعدتر به‌این نتیجه رسید که جایزه حق دو برادر اهل "بف رس" بوده است. با پیدا شدن طلا، و تب مزمن آن، اهالی از هر کجا به‌طرف معادن سرازیر شدند. کارخانه داران و کشاورزان، حتی زنان خانه دار دچار این وحشت شده بودند که رشته‌ی زندگی گسسته خواهد. این وحشت وقتی اوج گرفت و دولت را وادار به دخالت کرد که چندین صد نفر از کارگران معدن کاران چینی را مورد هجوم قرار دادند. چینی‌ها اضافه بر طلا، جان‌شان را نیز بر سر آن سنگ زرد نهادند.

تا این زمان تمام ادبیات استرالیا که در نامه نگاری‌ها، گزارشات اداری، چند روزنامه‌ی محلی یا دفترخاطرات شخصی- باقی مانده است، همه با ادبیات و طرز نوشتاری انگلستان نوشته شده است. هیچ نشانی از مناظر و مرایا، طرز زندگی و نحوه‌ی برخورد اجتماعی یا فردی در نوشته‌های استرالیایی یافت نمی‌شود. اولین بار "مایکل ماسی رابینسون" که به جرم کلاه برداری، اختلاس وزیر و رو کردن حساب‌های دولتی به‌تبعید فرستاده شده بود، در قصیده‌ای که برای تولد ملکه سرود کلمه "کانگرو" حیوان بومی استرالیا را بکار برد. این قصیده و شاید بیش‌تر آن حیوان بومی باعث شد که رابینسون در حساب‌داری کل استرالیا شغل مناسبی به‌دست آورد.

هنری لوسن و بنجو پاتسن: دو شاعر جوان که هر دو زاده استرالیا بودند، خود کمر همت بسته به جمع‌آوری قصه‌ها، شعرها و گفت‌گوی روستاییان، چوپانان و پشم‌چینان روی آوردند. دفتر اشعار آن دو نمونه و سبک اصلی ادبیات خاص استرالیا را فراهم آورد. اما آن‌ها نیز هنوز گویش‌ها و محاورات متداول بین مردم را با همان زبان انگلیسی- رایج در انگلستان ثبت و ضبط می‌کردند.

جودی رایت: نویسنده، شاعر و مبارز انسان دوست، که به‌حق، او را باید شاعر ملی استرالیا نامید، اولین کسی است که به‌تمام معنا به‌زبان، انسان، نحوه‌ی زندگی و معیشت اجتماعی مردم استرالیا توجه کرد. او در شعر خود همه‌ی آن‌چه را که باید، به نحوی برجسته نشان داد. او در

دوران سر دبیری بخش ادبیات مجله " بولتن" نهضت ادبیات سیاهان استرالیا را آغاز کرد و تا انتها از آن پشت‌بانی نمود. همو به ادبیات مهاجران (نو استرالیاییان) تا آن‌جا که توانست یاری رساند.

استرالیای سفید: تا پایان قرن نوزدهم استرالیا یک ایالت کاملاً کشاورزی و دام‌پروری انگلستان به حساب می‌آمد. امپراتوری پیر نیز حاصل آن را برای تجارت و مهار کشورهای اطراف و سراسر جهان به کار می برد. انگلستان و بسیاری از ساکنان استرالیا مصرن فکر می کردند و می خواستند آن ایالت را سفید و به دور از هر رنگ و نژاد دیگری نگاه دارند. این تفکر نژاد پرستانه پایه و اساس خود را داشت. سفیدها – عموماً انگلیسی – ها – مردمی زیرک تر، با هوش تر و تواناتراند. بعد از سفیدها، اروپاییان هستند و در پایین ترین رده زرد پوستانند. سیاه‌ها اصلن به حساب نمی‌آمدند. به همین جهت برای مهاجرت به استرالیا دست به تبلیغات گسترده ای زده شد. البته بیش‌تر در انگلستان و اروپا. رنگین پوستان حق ورود به استرالیا را نداشتند. آنان معتقد بودند، تا آن‌جا که می توان باید رنگین پوستان را از استرالیا اخراج کرد.

نهضت پیوستگی: در این زمان گروه‌هایی گوناگونی از نویسندگان و شاعران دست به کار شدند و می‌رفتند، ادبیات استرالیا را از انواع دیگر انگلیسی – آن جدا کنند. گروه پیوسته‌گی همه آنان را دعوت به هم‌کاری و تمرکز به یک هدف واحد می‌کند. ادبیات باید محیط، رنگ‌ها و موجودات استرالیا را به‌خوبی معرفی کند و نحوه زندگی در آن را کاملن بنماید. از این رو این دسته از شاعران، بیش‌تر نقاشان منظره شده و چیز چندایی به‌عکس‌های طبیعت نیفزودند. اینان در دوران جنگ دوم به ملی‌گرایانی تند و تیز بدل شدند.

فشار زمانه: جمعیت استرالیا در اواخر قرن نوزدهم، با همه اشتباهاتی که همیشه در سرشماری‌ها وجود دارد، به‌زحمت به چهار میلیون می‌رسید. با جمعیت چند صد میلیونی مسلمانان در دوردور این جزیره و صدها میلیون بیش‌تر، مردم چین، استرالیا ده‌کده‌ای، با وسعت یک قاره به‌نظر می‌رسید. بویژه، درست در همین هنگام ژابن رو به‌رشد نهاد. کشوری که از نظر صنایع و قدرت نظامی خطر بزرگی برای تمام

اقیانوس کبیر به حساب می آمد. دولت و مجلس استرالیا به این نظر رسید که جدا کردن کارگران بر مبنای رنگ پوست پایه و اساسی ناآگاهانه دارد. عدو شود... : با خرابی هایی که جنگ دوم در سراسر جهان به وجود آورد، نیاز به بازسازی در همه جا احساس می شد. درست است که زنان استرالیا مثل زنان سراسر جهان قهرمانانه پشت جبهه را نگاه داشته بودند. چرخ کارخانه ها را گردانده بودند و صنایع مادر یک لحظه از چرخش باز نایستاده بود؛ اما نیروی متخصص و کارگران بی شماری برای بازسازی لازم بود. دولت استرالیا این نیاز را با رگ و پی خود احساس می کرد. با آن که استرالیا در زمان جنگ، از نظر تهیه مواد غذایی و فرستادن نیرو به هر کجا که لازم به نظر می رسید، دریغ نورزیده بود. دولت امپراتوری پیر به استرالیاییان، و حتی به فرمانداران کل اعزامی خویش، به همان نظر تبعیدیان نگاه می کرد. آنان را نوکر بی جیره و مواجب خود می دانست. مثلن گندم را که بزرگترین تولید استرالیا و اصلی ترین منبع درآمد این کشور است، با قیمتی مشابه از بازار دیگری خرید کرد. و از آن بدتر وام هایی را که به استرالیا قرض می داد، با بهره بیش تری طلب می کرد. و زشت تر از همه، این که تاریخ به وضوح روشن کرده است، که کشتار سربازان استرالیایی تا آخرین نفر، در خلیج "انزک" در ناحیه "گالی پولی" ترکیه اگر نه به خیانت افسران انگلیس؛ حد اقل اشتباهی در حد خیانت به حساب می آید.

حزب کارگر استرالیا پس از جنگ دوم یکی از پیشرفته ترین و عدالت خواه ترین احزاب جامعه گرا به حساب می آید. برنامه های رفاهی، ایجاد مشاغل مختلف، بهداشت عمومی، تحصیل رایگان تا فوق دانش گاهی و حقوق بی کاری از مصوباتی است که آنان را از طرف رقبای سیاسی به کمونیست و سرخ ملقب می کرد. کار تا آن جا بالا گرفته بود که "ای. جی تئودور" اقتصاددان برجسته و وزیر دارایی ایالت "کوینزلند" را "سرخ تد" می خواندند. یا نخست وزیر "جان ژوزف کارنین" که حضور نظامی انگلیس در خاور دور را شبی بیش نمی دید و رفتار انگلیسی ها را در همه ی زمین ها سنجیده بود به دولت پیش نهاد عقد قرار داد با امریکا را داد. یا نخست وزیر "ادوارد گلف ویتلم" با آن که اکثریت بزرگی در مجلس شورا نداشت با سر سختی ایستاده بود که برای پیش برد برنامه

های اقتصادی استرالیا به جای انگلستان باید از بانک کشورهای عربی که هم بهره کمتری دارد و هم شرایط بهتری پیش نهاد می کنند، وام گرفته شود. مشاجرات بین حکومت و مجلس به صدور فرمان شاهانه به اخراج نخست وزیر رسید. در انتخابات بسیار حساس سال های شصت " هر برت اوت" قانون دان و رهبر حزب کار انتخابات را پیش می برد که حقه های درباری یک سفیر فراری شوروی را به صحنه کشید که کمونیست ها در انتخابات دست داشته اند. این شرایط استرالیا را به صف کشورهای مهاجر پذیر کشاند. دولت برای جذب مهاجرین تازه چند برنامه را پیش نهاد کرده بود.

1 = مشابه سازی :

2 = اختلاط و آمیزش

این هر دو برنامه ناتوانی خود را بزودی نشان داد. برنامه ی دیگری در راس کار قرار گرفت که تا حدودی توان و امکان خود را تا کنون نشان داده است

3 = فرهنگ فراملیتی

با این تفاوت که برتری و لزوم یک فرهنگ مشترک که آن هم باید انگلیسی- باشد با دقت تمام رعایت شود، تا امکان ارتباط و حفظ ملیت استرالیایی نیز تامین شده باشد.

نهضت " بولتن ": این گروه اولین نشریه خود را در اوایل سال 1880 منتشر کرد. جمعی از جوانان، با تفکری نو و دیدگاهی تازه به ادبیات و هنر، آن را بنا نهاده بودند. اینان که بیش تر به جناح چپ جاذب کارگر استرالیا تعلق خاطر داشتند با دیدگاهی برگرفته از نظریات سیاسی اجتماعی خود نشریه را بر پا کردند که به سختی تحت تاثیر نوشته ها و قصه های کوتاه " هنری لوسن" قرار داشت. اینان معتقد بودند: تنها گزارشی از محیط جغرافیایی و محاط زمانی درمان درد نیازهای زندگی انسان نیست. توجه به انسان، رنج و شادی او در محیط طبیعی، اجتماعی، کار و مناسبات زیستی است که آفریننده ی هنر داستان نویسی- و سرایش شعر است. از همان ابتدا توجه به حقوق سیاهان که بوسیله سفید پوستان به زشتی پامال می شد، مورد توجه بسیاری از این گرونده گان قرار گرفت. دو نویسنده برجسته که از مشهورترین نویسندگان زمان خود به حساب می

آمدند" کاترین سوزانا پیریچارد و النورا دارک " تمام هم خود را صرف گزارش و آفرینش رنجی که این مردم برده‌اند، کردند. این نهضت از سال‌های دهه چهل قرن بیستم، مستقماً دست به‌انتشار آثار نویسندگان سیاه‌زده که خود اکنون کوهی از انواع کتاب شده است.

توجه به آثار نو استرالیایی: قابل گفتن است، با آن که بودند، افرادی که به‌تنهایی آثار خود را با خرج خود به‌چاپ رسانده بودند. شاید نامی هم برای خود به‌دست آورده بودند. اما اینان استثنا بودند که سابقه‌ی زیستی یا معاشرت اجتماعی خاص خود را داشتند. اما نویسندگان نو استرالیایی جدیدی که به زحمت، انگلیسی-روزمره را آموخته بود؛ هرگز چنین امکانی را نمی‌توانستند به‌دست آورند. نهضت با توجه به تغییراتی که تازه واردین در جامعه ایجاد کرده بودند به نوشته و سروده‌های ایشان توجه لازم را مبذول کرد و بزودی آثار ارزش‌مندی در این زمینه آفریده شد.

فرهنگ فراملیتی: در سال 1989 دولت استرالیا بطور رسمی فرهنگ این کشور را فرا ملی اعلام کرد. فرهنگ فراملی از نظر این دولت: 1 = آزادی زبان و گویش تمام مردمی است که از سراسر جهان به استرالیا آمده‌اند

2 = آزادی لباس و پوشش از هر قوم و طایفه‌ای باشد.
3 = برابری تمام مردم استرالیا در برابر قانون و حق استفاده از تمام امکانات جامعه بی‌هیچ ممانعتی، یا حق دخالت هر قوه‌ای از قوای سه‌گانه کشور.

4 = آزادی عقیده از هر نوع مسلک و مرامی که باشد.
فرهنگ فراملیتی در عرض مدتی کم‌تر از دو دهه، استرالیا را که همه جهان، به‌عنوان ده‌کده‌ی ماورای بحار انگلستان به‌حساب می‌آورد به کشوری جهانی بدل کرده است. هر قوم و ملتی سازمان‌های ملی خود را به‌وجود آورده است. به‌زبان خود روزنامه و مجله و کتاب منتشر می‌کند و ایستگاه رادیویی خود را دارد.

ع. ج. ساوی

دامن مشکی

الما آل درتی

الما از خانواده‌ای مکزیکی در ایالات متحده‌ی امریکا به دنیا آمد. از سال 1977 در مرکز ایالت جنوبی استرالیا - آدلاید - زندگی می‌کند. او نویسنده، شاعر و قصه‌گویی است زنده و شاداب. مقالات انتقادی او راه‌نمای اهل کتاب است. دانش‌جوی انسان‌شناسی، تاریخ و ادبیات چین و ژاپن در دانش‌گاه آدلاید است. او جایزه‌ی ادبیات سیاهان استرالیا را در دست دارد.

خانم "کاستالی‌نوس" بیش از بیست سال است که در دره‌ی کالی‌فورنیا زندگی می‌کند. او مثل بسیاری از مهاجران غیر قانونی دیگر در امریکا زندگی خود را بر پا کرده است. سال‌ها است که به‌عنوان کلفت برای خانواده‌های انگلیس‌الاصل کار می‌کند. کاری که برای او از ازدواج با "سورینو" نیز برتر است.

هنوز افتخار می‌کند که ارباب قبلیش او را کلفتی مثل خانم‌های فرانسوی می‌دانسته است. خانم کاستالی‌نوس فکر می‌کند که ارباب قبلیش او را مثل مکزیکی‌های معمولی ارزیابی نمی‌کرد.

پوستی همانند طلای رنگ پریده. قدی متوسط. شانه‌هایی پهن. لاغر اندام. گیسوانی سیاه و موج‌دار. چشمانی قهوه‌ای و جدی. چانه‌ای استخوانی و برآمده. لب‌هایی که با اسکنه تراشیده شده و بالاخره دماغی که از همه‌ی ملکه‌ها برآمده‌تر و فرمان‌روا‌تر در میان صورت بلند مرتبه او نشسته است. وقتی که عصبانی شود، مثل ماری، سرد و خطرناک به نظر می‌رسد.

او هنوز خاطرات کودکی‌اش در مکزیک را به یاد می‌آورد. هر چند که خانواده‌اش هرگز فقیر نبوده‌اند، اما وقتی حکومت مکزیک زمین‌داران را مصادره کرد، آن‌ها نیز مجبور شدند، برای زندگی بهتر به امریکا مهاجرت کنند.

حالا به همه چیزهایی که می‌خواست، رسیده است. اما باید محل تولدش را همیشه مخفی نگاه دارد. دلش بسیار می‌خواهد، برای شهروندی امریکا درخواست بدهد، اما به هیچ وجه حاضر نیست به این عنوان زبان زد خاص و عام شود. هم‌سایه‌ها هیچ وقت آن پیچ‌خوش مزه‌ی غیبت را از دست نخواهند داد. او هنوز به زبان اسپانیایی حرف می‌زند. اما این باعث نمی‌شود که خود را به خاطر بسیاری از رسوم و عادات اسپانیایی از هم وطنان جدید خود جدا کند.

"آه خدایا، این دهاتی‌ها با صدای این گیتار که خون تو رگ آدم به جوش می‌آرد، چقدر باعث آبروریزی می‌شوند. مکزیکی‌ها وسط کنسیرتم داد می‌زنند. پا به زمین می‌کوبن و به هوا می‌جهند."

خون خودش اما در برابر وزن و ضرب موسیقی فلامینکو، چه غوغایی برپا می‌کند؛ بماند به جای خود. او با لجاجت به دخترش "آنتیا" می‌گوید:

"او! ما؟ مردم ما؟، مردم ما خون "کاستیل" یا اسپانیایی دارند. ما از نژاد سرخ پوستان نیسیم.

"اسپانیایی‌ها با سرخ پوسان مخلوط شدند! ما از این قاعده مستثنی نیسیم. خانواده‌ی ما نمی‌تواند از این واقعیت بگذرد.

جواب مصرانه‌ی خانم کاستالی‌نوس در برابر سؤال از کجا آمده‌ای؟ چه ملیتی داری؟ فقط یک چیز است و بس.

"اسپانیا، اسپانیایی."

جالب است که خانم تاریخ مکزیکی را از حفظ است و کاملاً بر آن مسلط است. او هیچ وقت دخترش را از ادبیات عامیانه سرخ پوستان (ترانه‌ها، لالایی‌ها، قصه‌ها و مثل‌ها...) بی بهره رها نمی‌کند. بد بختی در این است که این همه بزرگ‌واری در مورد اصالت و نژاد، درست وقتی است که در مدرسه به دخترش می‌آموزند: "مکزیکی‌ها هیچ وقت از بت پرستی و خوردن گوشت سگ دست بر نمی‌دارند."

خانم کاستالی‌نوس مداوم روزنامه می‌خواند، به‌خصوص صفحه‌ی حوادث محلی را. صفحه‌ای که ستون مهرهای او را سیخ، یا چیزی بیش‌تر از آن، می‌کند. در ماه‌های تابستان، مکزیکی‌ها بیش‌تر به چشم می‌خورند؛ چون بیش‌تر در این ماه‌ها است که آن‌ها برای کار به دره‌ی کالیفورنیا سرازیر می‌شوند. به نظر می‌رسد، این تابستان عده‌ی بیش‌تری از آن‌ها در این جا ولو شده‌اند. روزنامه‌ها هر روزه مقالاتی را جمع به اجساد می‌نویسند که در رودخانه‌ی "ریو گرانده" شناور بوده‌اند. بعضی-وقت‌ها کاملاً معلوم است که جسد از آن کسی-است که در رودخانه غرق شده است. گاهی هم سناریو کاملن ساختگی است.

وقتی مکزیکی‌ها نتوانند کارت سبز "اجازه نامه" برای کار در امریکا از مقامات دولتی بگیرند، یا زمان، مناسب اجازه نامه نیست؛ بیش‌تر مهاجرین به فکر چاره‌ی دیگری می‌افتند. آن‌ها از ناچاری به جست‌جوی اردک می‌پردازند. این اسمی است که آن‌ها روی قاچاقچی‌های شناگر گذاشته‌اند. کسی-که پولی می‌گیرد، تا یک مکزیکی را با شنا از رودخانه عبور دهد. گاهی این اردک‌ها مخصوصن می‌گذارند تا مهاجر در رودخانه غرق شود؛ چون در آن صورت می‌توانند خرت و پرت هم‌راهش را بدزدند. معلوم است، وقتی غرق شده لخت باشد و فاصله‌ی زیادی هم تا مقصد داشته باشد، جسد قابل شناسایی نخواهد بود.

نمایش نامه‌ی سراسر مسخره‌ی دیگری نیز وجود دارد. بریدن سر طرف، در کنار ریل راه آهن. بله! به همین سادگی که خدمت‌تان عرض کردم. چنین وانمود می‌شود که مکزیکی بعد از راه پیمایی بسیار، خسته و درمانده در کنار ریل راه آهن خوابش گرفته است. از بدبختی چون متکا یا بالشی هم‌راه نداشته، سرش را روی ریل راه آهن گذاشته است.

گاهی زنان و کودکان مکزیکی را می بینی که از گذارهای عمیق آب گذاشته‌اند. آن‌ها اگر از شرایط خوب بدنی بی‌بهره باشند، حتی در گرمای گدازنده‌ی مزارع پنبه هم کاری گیر نمی‌آورند. پس به‌جز گدایی چاره‌ای برایشان باقی نمی‌ماند. زنان پا برهنه، بچه را که مثل کیسه‌ی کوچک قهوه، با شکمی باد کرده از گرسنگی، در بغل دارند، در خیابان‌ها سرگردانند. آن‌ها از این در به آن در، برای لیوانی شیر یا قطعه‌ای نان، حلقه می‌کوبند.

مهاجرینی که در امریکا کار گیر آورده و اجازه اقامت می‌گیرند به سرعت صورت ظاهر خود را عوض می‌کنند. چارقه‌ها را با کفش تنیس. کلاه پت و پهن مکزیکی را با کلاه بیس بال. زنان، لباس رنگین چسبان موج عروس ماندشان را با لباس‌های کوتاه زنان خانه دار. تعویضی که آن‌ها را به شکل یک امریکایی اصیل درمی‌آورد. ماموران اداره مهاجرت، مرز داران؛ یا آن‌طور که مکزیکی‌ها می‌گویند "راهدارخان" همیشه آماده‌اند. آن‌ها اگر خبر شوند، در مجلسی که مکزیکی‌ها برپا کرده‌اند، مهاجرین غیر مجاز را دست‌گیر می‌کنند. ماموران حتی با لباس شخصی—نیز سر می‌رسند. اتوبوس و قطار در انتظار ایستاده است. آن‌هایی که اجازه کار گرفته‌اند، اجازه نامه‌هایشان را به شکل نمره و پلاک اتومبیل همراه خود دارند. آن‌ها آماده‌اند که در برابر اهل کجایی؟ کارت سبز امریکایی داری؟ به زبان انگلیس صحبت می‌کنی، یا نه؟ آن‌را نشان بدهند.

بسیاری از مکزیکی‌های متولد امریکا، شناسنامه عکس‌دار، کارت اداره تأمینات اجتماعی، یا حتی گواهی‌نامه‌ی راهنمایی رانندگی‌شان را همیشه به‌عنوان کارت شناسایی همراه دارند، تا از جمع‌آوری در یک اردوگاه، برای بازگرداندن به‌وطن مصون باقی بمانند. همه‌ی کسانی که به زبان اسپانیایی حرف می‌زنند، مشکوک به نظر می‌رسند. به‌خصوص آن‌هایی که پوستی قهوه‌ای رنگ دارند یا لباس‌های رنگارنگ می‌پوشند. "دختر موها را کوتاه کن. مثل سرخ پوست‌ها شده‌ای.

خانم کاستالی‌نوس به‌دخترش آنیتا چنین گوش زد می‌کند.
"تو هوای گرم از خونه بیرون نرو. مٹ دهاقی‌ها سیاه می‌شوی."
"خب که چی؟"

"خب که چی، چیه؟ مثل آن پسرکه روزنامه می فروشد، اسم صاحب مرده اش چه بود؟ هان! لوبو... ننه اش هی لباس سفید تنش می کنه، اما او مثل مگسی که توی شیر افتاده باشه می ماند."

"مامان! لوبه پسر- خیلی خوبی است. ازهمه‌ی بچه‌ها سرتر است. هم کلاس من است."

- او... کی. خی... لی... خب.

آنی‌تا از نظر عقلانی با مادرش خانم "دی کاستالی‌نوس" موافق نیست. او لوبه‌ی قهوه‌ای را به کک و مک‌هایی که دست و دل مادرش برای‌شان می‌لرزد، ترجیح می‌دهد. او لوبه را مخفیانه دوست دارد، اما حاضر نیست، به‌کسی- بروز دهد. او اعتقاد مادرش راجع به این چیزها را خوب می‌داند؛ مادرش با آزادی دختران سفید موافق نیست. آن‌ها آزاداند که بگویند رفیق پسر- دارند. یعنی آن‌ها آزاداند بگویند که یک پسر- را برای خیلی چیزها دوست دارند. آن‌ها خیلی جوان‌تر از این هستند که نامزد بشوند. آخر آن‌ها فقط پانزده، شانزده سال دارند. خانم کستالی‌نوس فکر می‌کند، این دختران سفید، بسیار جوان و خیلی بی‌ارزش هستند. دختران مکزیکی باید باکره باشند و قابل احترام باقی بمانند. آن‌ها فقط حق دارند اسم معشوق خود را با بهترین دوست خود زمزمه کنند. آنی‌تا می‌داند که دختران بسیاری لوبه را دوست دارند. بعضی- از دختران سفید هم به او بی‌نظر نیستند. حتی چند نفر از آن‌ها احساس‌شان را به لوبه، خیلی هم گستاخانه اظهار کرده‌اند. اما لوبه به‌همه‌ی این‌ها بی‌توجه است.

ارتباط با دختران سفید اصلاً صلاح نیست. هر وقت پسر مکزیکی با دختری سفید دوست شده است، آزرده شده است. هرگز هم معلوم نمی‌شود که سفید یا مکزیکی سبب آزرده‌گی بوده‌اند. اما از این روابط یک چیز کاملاً روشن است، "با هم مخلوط نشوید". لوبه حالا حالاها، وقتی برای توجه به دختران ندارد. دو تن از برادرانش با نمره‌های خوب از دبیرستان بیرون آمده و هر کدام بورس تحصیلی از ورزش گرفته‌اند. او همیشه به‌فکر این است که بتواند مثل برادرانش باشد.

هر چه خانم کستالی‌نوس پیرتر می‌شود، محدودیت آنی‌تا برای داشتن یک دوست بیش‌تر می‌شود. مادر نمی‌خواهد او دوستی فقیر یا تیره

پوست داشته باشد. یا کسی. که از لحاظ ظاهر نشود، پیش مردم بیرونش آورد به او نزدیک شود.

آنیتا بین احترام به دوستان دوران کودکی و اعتقادات مادرش در باره زندگی و زیبایی مانده است.

در میان دوستان تازه اش، دخترانی با پوستی قهوه‌ای تر از او، فقیرتر از او، حتی نه خیلی هم زیباتر از او؛ با دنیای سفید پوستان ارتباط برقرار کرده‌اند. آن‌ها بهتر از او انگلیسی حرف می‌زنند و عادت و اعتقادهای ملی خود را نیز حفظ کرده‌اند. این از نظر مادرش یک عقب‌گرد کامل است.

"سرت را کاملن بالا بگیر. آنیتا! تو یک دهاتی نیسی— که خوتو دست کم بگیری."

"چشم مامان."

"برای چه همیشه لب‌خند می‌زنی! به عکس‌های مدرسه‌ات نگاه کن."

"چشم مامان."

"بی‌خود نخند. مسخره نیس! جدی باش. با شخصیت!"

"بله مامان."

"آنیتا! من دلم می‌خواهد، تو کم سوت بزنی. من هم یک وقت عادت داشتم خیلی سوت بزنم. وقتی برای آقای "مک میلان" کار می‌کردم. سال‌ها پیش از این. من یادم رفت که داشتم چه کار می‌کردم. یک روزی آقای مک میلان به من گفت: "واسه چی مردم شما دوست دارند این کارها را بکنند!"

"کدام کارها را، آقا؟"

"سوت زدن را؟ تو همیشه سوت می‌زنی."

"من از آن وقت سوت زدن را گذاشتم کنار. برای همیشه ترکش کردم. مک‌زیک‌ها عادت دارند سوت بزنن. همیشه سوت بزنند."

خانم کستالی‌نوس سخت گرفتار بود. دلش می‌خواست دخترش بفهمد کسی— بودن چه ارزشی دارد. بالای سر دهاتی‌ها قرار گرفتن، لات‌ها فرمانت را ببرند و مردم عادی احترامت بکنند. با سفیدها برابر بودن، یا از آن‌ها برتر شدن. اما آنیتا می‌توانست این‌ها را بفهمد؟ او فقط یک

شاگرد مدرسه بود. از قضا شاگرد خوبی هم بود. می توانست بهتر از این هم باشد، اگر کمی به خودش فشار می آورد. اما مادر در حال و هوای دیگری به سر می برد. پیش می آمد که آموزگاری او را در مغازه یا در دکانی می دید و پس از چاق سلامتی می گفت: " آنیتا شاگرد خوبی است. بسیار زرنگ است." خانم کستالی نوس در یک چنین مواقعی سردرگم می شد. اولاً نمی توانست انگلیسی— را خوب بفهمد. از آن بدتر حرف زدنش به انگلیسی. بود. اصلن نمی خواست انگلیسی. حرف بزند. دلش نمی خواست کسی— به انگلیسی— حرف زدنش بخندد. در چنین اوقاتی بود که رو به دخترش می گفت:

"به این خانم معلم بگو که او معلم خیلی تنبلیه. چون تکلیف خونه به اندازه ی کافی نمی ده."

همه ی نگرانی خانم کستالی نوس از کلمه ی زرنگ است. آیا به معنی پدر سوخته نیست؟ آیا به معنی آب زیرکانه نیست؟ یا چیزی در همین حدود؟ یعنی ممکن است، دختر من پیش رس باشد؟ آه ای خدای من؟

دیگر چیزی از آن بدتر نمی شد که معلمی به او می گفت: " آنیتا قوه ی خیالی بسیار قوی دارد". یک چین به سگرمه های بالای ابروی او اضافه می شد.

"یعنی می خواهد بگوید آنیتا از خوش چیز درمی آورد. یعنی دختر من دورغ گو شده است؟ یعنی دختر من به عنوان یه خیال باف در شهر...؟ اوه، نه خدایا. خدایا کی نگرانی برای آدم سری آید؟"

خانم کستالی نوس بسیار در بند لباس های خودش و بیش تر از آن در فکر لباس های آنیتا است. آن ها را با دقت مرتب می کند. اما آنیتا در این دوره خیلی ریاست مآب شده است. بیش تر کارهای او را قبول ندارد و لباس های دوخت او را نمی پوشد.

یک روز گرم تابستان وقتی آخرین دکمه را به کمر دامنی که تازه تمام کرده بود، اضافه کرد؛ دلش خواست آن را بپوشد. با آهنگی که هم زمان از رادیو پخش می شد به رقص درآمد. آخر چه طور ممکن است تمام وجود او با چنین آهنگی به رقص درآید؟ چه طور او چنین آهنگی را دوست

دارد؟ دامن را به سرکشید و آماده ی پوشیدن شد. صدای بسته شدن در خبر آمدن دخترش را به او رساند.

همین که آنیتا به اتاق وارد شد، مادرش چرخي به دور اتاق زد که دامن را به او نشان دهد. پارچه در هوا به چرخش درآمد و بوی او را به تمام اتاق پراکند.

"فقط باید لبه اش را تو بگذارم."

"این را با دست دوختی؟"

"دوشش داری؟"

"من عاشقشم. می شود یک وقت آن را قرض بگیرم؟"

پیش از آن که مادر جوابی داده باشد، دختر دامن را با چند بلوزی که در خانه داشت اندازه کرد.

دامن چسبانی بود، از پارچه ی پنبه ای لهستانی. زمینه دامن سیاه بود، سیاه مثل شب. درختان اما با فاصله ی کمی از حاشیه روییده بودند. در رنگ های معمولی و درختان معمولی، زبان گنجشک، نارون و افرا. اما هر کدام با رنگ های مخصوص خود. قرمز ملایم، صورتی، حتی آبی.

خانم کستالی نوس اصرار داشت که دامن را پیش از آن که آنیتا قرض بگیرد، پوشیده باشد. چون خوب می دانست، هرگاه آنیتا چیزی را به عنوان امانت بگیرد، دست یابی مجدد به آن تقریباً غیر ممکن است.

آنیتا تقریباً چهارشاخ مانده بود وقتی از مدرسه برگشت و دامن را مثل پروانه ای بال گسترده روی تخت خواب خود دید. وقتی به آشپزخانه رفت مادرش را در حالی دید که هرگز باور نداشت او آن چنان برانگیخته باشد.

"آن دامن تازه، آبی که دوست داشتی، داشته باشیش. می تونی برای خودت برداری. من اصلاً دلم نی می یاد اونو ببوشمش."

"راسی مامان؟ به مریم مقدس از تو ممنونم."

آنیتا بی آن که هیچ چیز به ذهنش رسیده باشد، رفت که یک لقمه برای خودش از هر چه رسید بگیرد، تا مادر شام را حاضر کند. عاقبت خانم کستالی نوس به زبان آمد:

"نمی دانی، امروز چی به سرم آمد؟ خیلی ترسیدم. واقعن ترس برم داشت."

آنیتا ساندویچش را با یک لیوان شیر به سر کشید. کتاب و دفترچه یادداشتش را باز کرد و پرسید:

"چی شده مام؟"

"خوب! من دامن مشکی رو پهن کردم ، باز کردم که مچاله نشود. انداختمش رو بند. می خواستم پیش از اطو خشک باشه. رفتم به کف اتاقها واکس بزنم. یک دفعه صدای در بلند شد. از پنجره نگاه کردم، ببینم کی ست. تعجب کردم. مامورهای مهاجرت بودند، با مرزبانهای خودمان. دو تا از آن مادر قحبه‌ها. یکی از آنها یک نی‌قلیان مکزیکی بود و اون یکی‌شان یک صورت سرخ انگلوساکسون. رفتم در را باز کنم. حالا هم‌سایه‌ها چه فکر می‌کنند، وقتی اتومبیل مامورین اداره مهاجرت را جلو در خانه‌ی آدم ببینند، به‌جای خود. من همه چی فکر کردم. خلاصه همین جوری. آن پسر لاغر، مکزیکیه از من پرسید:"

"کی این جا زندگی می‌کند؟"

"من آقا. من این جا زندگی می‌کنم."

"غیر تو دیگر کی این جا زندگی می‌کند؟"

"یک خانواده هم تو کاروان، تو حیاط عقبی هستند."

"دو تا مرد به‌هم نگاه کردند. یکی از آنها، آن مکزیکی، از من پرسید:

"اون دامن روی بند مال کیه؟"

"آن موقع بود که فهمیدم آنها دنبال یک سابقه دار، صاحب دامن می‌گردند."

"به آنها چه گفتی؟"

خانم کستالی‌نوس ظرف سفالی سر بار را با قاشق چوبی هم زد. شعله زیر دیگ را کم کرد. با باز شدن در دیگ، بوی خوش سیر که در ادویه‌ی هندی پیچیده شده بود، آش‌پزخانه را پر کرد. کمی گشنیز آسیا شده به‌لوبیای سر بار اضافه کرد و گفت:

"من گفتم که دامن مال تو ست."

آقای برونشتاین درسش را خوب فراگرفت.

نیفن اشپیلوگل

نیفن اشپیلوگل (1956 – 1874)

نیفن اشپیلوگل در شهر " بلارت " ایالت ویکتوریای استرالیا به دنیا آمد. در مدرسه " خیابان دونا " که بعدها برای سال‌ها مدیر آن بود، تحصیل کرد. در همین مدرسه بود که او "موسسه‌ی تحقیقات تاریخی بلارت " را بنیاد نهاد. داستان‌های کوتاه ، اشعار و مقالات تاریخی اشپیلوگل در مطبوعات محلی و سراسری استرالیا چاپ و منتشر شده است.

خوب، اجازه بدهید ببینم! بله! اوایل سال 1914 بود که من مسئول مدرسه‌ای در یکی از شهرهای کوچک ایالت " ویکتوریا " شدم. اسم شهر؟ این دیگر به شما مربوط نیست.

چند روز بعد از آن که در خانه جدید ساکن شدم ، کشیشی— بدیدنم آمد. می‌خواست بداند، من جزء گله‌ی او هستم یا نه. وقتی به او گفتم، من یهودی هستم؛ معذرت خواست و قصد رفتن کرد. اما من از طرز نگاهش سخت مجذوب او شده بودم. او را تشویق به نشستن کردم. بزودی معلوم شد که نه تنها مردی با فرهنگ که اهل هنر هم هست. خوب خود شما حدس بزنید، در يك شهر كوچك ، من چه قدر باید ازمصاحبت او لذت برده باشم. در خلال گفت‌گوها ، من هم از او پرسیدم؛ کسی- هم مذهب من در این شهر هست، یا نه. او با لب‌خندی جواب داد:

"مطمئن نیستم. این جا آقایی به نام برونشتاین که صاحب بزرگ‌ترین و بهترین فروشگاه شهر است، زندگی می‌کند. چند سال پیش که او به این شهر آمد، همه فکر کردیم یهودی است. اما او بیش‌تر خود را یک آلمانی نشان می‌دهد. همیشه اعتقادات آلمانی و روش تجاری آلمان‌ها را تحسین می‌کند. اما در این مدت در باره یهودیت چیزی نداشته است که بگوید. اتفاق چند نفر از جوانان پر شور و شور باهم قرار گذاشتند، ته و توی قضیه‌ی آقای برونشتاین را درآورند. به همین جهت يك شب در تنها باش‌گاه شهر، قصه‌های کثیفی درباره یهودی‌ها تعریف کردند. از همان قصه‌هایی که خودتان بهتر از من می‌دانید. اما آقای برونشتاین نه تنها هیچ اعتراضی نکرد، بلکه بیش‌تر و بلندتر از همه قهقهه سرداد. می‌فهمی که ...؟ به همین دلیل، من تا حالا نفهمیده‌ام او از هم ایمان‌های تو هست یا نه.

بعدها، وقتی فرصتی پیش آمد، من آقای برونشتاین را ملاقات کردم. او نمونه‌ی کاسب‌کاری بود، موفق که از توفیق خود در کار، سخت به خود می‌بالید. البته با تلفظ‌های مسخره يك خارجی که با حرف‌های چرت و پرت بخواند، پز بدهد. او با افتخار کامل همه‌ی فروش‌گاهش را به من نشان داد. هیچ شك نبود که فروش‌گاهش به‌بهترین و رضایت‌بخش‌ترین و مدرن‌ترین شکل تنظیم یافته بود. همه چیز نشان می‌داد، صاحب فروش‌گاه مردی ست با آرزوهای بزرگ و تاجری است مهربان. او مرا به دفتر کارش راه‌نمایی کرد و سخاوتمندانه يك بطری "برندی" مرغوب و کهنه برای من باز کرد. من وقتی لیوانم را برداشتم، با لهجه یهودی روشن و صریحی کلمه‌ی قدیمی "گوارا" باشد را به کار بردم.

او با نگاهی سطحی و عادی، نگاهی کرد و به داستان‌ش در باره‌ی این که با سخت کوشی و تفکر درست و موقع شناسی کافی توانسته است این کاسبی بزرگ را تا این حد به توفیق برساند و سر و سامان بدهد ادامه داد.

"بله! آقا، یک وقتی، شانسی به من رو کرد. منم خوب چسبیدمش. آقا! کاسب جماعت زرنگ است. موقع شناس است. شم اقتصادی دارد. وقتی شانس روی آورد، در هوا قاپش می‌زند."

بعد هم لیوانش را بلند کرد و گفت: به سلامتی.

در عید پساك من و خانوادهام خیلی کوشیدیم جشنی در حد عالی بپا کنیم. بعد از جشن ، من قدری از جای (مات زوس) را به باش گاه شهر بردم و در سینی بیسگوت ها، روی پیشخان گذاشتم. چند نفری با کنج کاوی می خواستند بدانند، این چیزهای عجیب و غریب چیست ، اما وقتی من توضیح می دادم هیچ کس به قدر آقای برونشتاین علاقمند و متعجب نبود. او مرتب تکرار می کرد:

"خیلی خوب ! این چیزها با آبقو آلمانی بیشتر می چسبد."

بعد از آن او را فقط گه گاهی سر میز تخته نرد می دیدم که پر سر و صدا و متظاهران بازی می کرد. من سعی داشتم او را به خاطر طبیعت مهربانش، بویژه برای دست و دل بازی سخاوت مندانهاش دوست بدارم. تا بالاخره جنگ جهانی اول شروع شد. اولین نتایج آن خشونت و درنده خویی ددمنشانه ، سوء ظن گسترده ای بود، به هر کس و به هر چیز که بطریقی به آلمان مربوط می شد. حتی خود من، فقط بخاطر تلفظ آلمانی نام فامیلم، اسمم در آرایش گاه ها و خیاط خانه ها بر سر زبان ها بود. گه گاه هم می بایست نگاه های خصمانه ی دیگران را هنگام عبور از تنها خیابان اصلی شهر زیر سبیلی ردکنم. روزی بعد از ظهر ، وقتی در ایوان تنها باش گاه شهر داشتم پیپ می کشیدم ، سر و صدای بحث و گفت گویی را از اتاق مسئولین باش گاه شنیدم ، اول به آن توجهی نکردم ، اما وقتی اسم خود را در حین مجادله بر سر زبان ها شنیدم، گوش خواباندم و با دقت ، مراقبت کردم. شنیدم کسی میگفت:

"او هم يك آلمانی است. باید او را از باش گاه اخراج کنیم."

"نه خیر! او آلمانی نیست! او یهود است."

"بله آقایان! آلمان یهودی هم دارد."

"احمق او در بالارت به دنیا آمده . من از وقتی يك علف بچه بودم پدرش را می شناختم. آن وقت ها ما به مغازه آن ها زیاد می رفتیم. من به همه بگویم! او يك یهود است و از رایش هم به اندازه همه ی ما متنفر است."

من دیگر منتظر نشدم که چیز بیش تری بشنوم ، فقط آهسته به سوی خانه ام روان شدم. روز بعد جام بزرگ شیشه در بزرگ ترین فروش گاه شهر ما شکست و کلمه رایش با حروف درشت بر سنگ فرش

جلو مغازه رنگ زده شد. هفته‌ی بعد، تمام شهر در بیرق‌هایی پیچیده شد با این مضمون
" با رایش معامله نکنید "

آقای برونشتاین مبلغ قابل ملاحظه‌ای به " بنیاد پیشروان " بخشید. او يك صفحه کامل روزنامه محلی را برای تبلیغات به کار گرفت. در روزنامه رسماً اعلام کرد که از جان و دل طرفدار متفقین است. او حقوق تمام و کمال کارکنانش را که استعفا داده بودند، پرداخت. او اعلان کرد که به مادران و همسرانی که مردانشان در خط مقدم جبهه‌اند، بیست در صد تخفیف می‌دهد.

اما پاسخ به همه‌ی این بخشش‌های سخاوت‌مندانه، شکسته شدن تمام پنجره‌های بزرگ‌ترین فروشگاه شهر ما بود. پنجره‌ها سراسر گل گرفته شدند. آقای برونشتاین می‌کوشید با شکستن همه‌ی نرخ‌ها فروشگاه را سرپا نگه‌دارد. اما همه‌ی این‌ها بیهوده بود. همه‌ی کارکنان فروشگاه اعلام کردند که دیگر قادر نیستند به کار ادامه دهند. آقای برونشتاین هم نتوانست هیچ کس دیگر را استخدام کند. مردم شهر خرید از فروشگاه را تحریم کرده و بسیاری از بده‌کاران، بدهی عقب افتاده خود را بالا کشیدند. در عرض یکی دو هفته آن فروشگاه بزرگ و با شکوه به خانه ارواح بدل شد. مغازه دارن شهر در حالی که زیر سبیلی می‌خندیدند و صمیمانه به هم تبریک می‌گفتند، مشتری‌های آن فروشگاه عظیم را بین خود قسمت کردند.

يك روز عصر وقتی پپ دود می‌کردم و برای مطلبی که لازم داشتم کتاب‌ها را ورق می‌زدم، مردی به اتاق مطالعه‌ام راه‌نمایی شد. فقط يك لحظه لازم بود تا من مرد گرسنه‌ای را که از شدت خشم می‌لرزید بشناسم. همان سعادت‌مند از خود راضی، یعنی آقای برونشتاین. موادبانه دستش را به طرف من دراز کرد و گفت:

"آقا! شما که قصد ندارید، مرا مثل دوستان خوب سابق‌مان تحقیر کنید! خوب هیچ يك از آنان دیگر مرا نمی‌شناسند."

"من خیلی برای شما ناراحتم، اما چه می‌توانم برای شما انجام دهم؟"
"شما خودتان هم یهودی نیستید."

از این حرفش رکیک‌ترین کلمات تا لب‌هایم بالا آمد، اما آن موجود حقیر، مرد قابل‌ترحمی بود که در برابر من با آن چنان شکستگی ایستاده بود که نتوانستم کلمه‌ای بر زبان آورم.

"و حالا آنها می‌گویند، مرا باید توقیف کرد. من هیچ کار بدی نکرده‌ام، من فقط داده‌ام و بخشیده‌ام و باز داده‌ام. آن وقت این‌ها می‌خواهند من دست‌گیر شوم. اوه. اوه. ازین ..."

زیرکانه به‌من نگاهی کرد و ناگهانی پرسید:

"چرا آن‌ها با تو هیچ کاری ندارند؟ اسم تو همان قدر آلمانی است که مال من."

من نتوانستم در مقابل این ضربه مقاومت کنم و کین‌توزانه گفتم

"آن‌ها می‌دانند که من یک یهود هستم و تو یک آلمانی.

شانه‌هایش را به‌سبک یهودی‌های ترسیده بالا و پایین کرد و گفت

"من؟ آلمانی؟ یک آلمانی از ویلنا؟"

"اما تو همیشه گفته‌ای که ..."

"ای، ای. می‌دانم، می‌دانم. خوب می‌دانم.

بیچاره‌ی مفلوک سرش را روی میز گذاشت و بسختی نالید. من

واقعن برایش متأسف بودم و بادل‌سوزی پرسیدم:

"اگر چند تومانی کار ساز باشد..."

موقع بیرون رفتن فقط سرش را با دردی بزرگ‌تر از فروش گاهش تکان داد و بیرون رفت. آخرین چیزی که در شهر از او شنیدم، ناپدید شدن آقای برونشتاین بود. درست بعد از همین واقعه بود که هر کس کوشید اصل حقیقت او را کشف کند.

"برونشتاین یک جاسوس آلمانی بود. برونشتاین یک بی‌سیم زیر سقف فروش گاهش داشت. برونشتاین نامه‌های محرمانه‌ای از آلمان دریافت می‌کرد. هر شب مردان ریش‌سیاهی به‌خانه‌ی برونشتاین می‌رفتند و صبح زود بیرون می‌آمدند. برونشتاین نقشه‌ی همه راه‌ها و پل‌ها را تنظیم کرده است"

این‌ها حقایقی بود که هر کس زیر گوش دیگری نجوا می‌کرد و چون به‌خودش باز می‌گشت، آن‌را باور می‌کرد.

هفته بعد، با يك افسر فرماندهی، ممالك مشترك المنافع، که به شهر ما آمده بود، تا در باره‌ی مردی به نام برونشتاین که جاسوس خطرناک آلمان بود، تحقیق کند، ملاقاتی داشتم. وقتی من برای مامور تحقیق، شرح دادم که برونشتاین يك يهودی ترسوی لهستانی احمق است که فکر می کرد برای رونق دکانش آلمانی بودن بهتر و دهن پرکن تر از يهودی یا لهستانی است؛ افسر. مامور خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت "باور می کنید کوهی ازین پرونده‌ها جلو ما تلنبار شده است! همان داستان کهنه‌ی همیشگی. اما این بدبخت بیچاره‌ی مفلوک باید تاون سنگینی برای حماقتش بپردازد."

من چیزی در خصوص آقای برونشتاین نپرسیدم. همه در شهر می دانستند که او دست گیر و زندانی شده است. يکی دو نفر از معتبرترین و با خبرترین مردم شهر اطلاع صد در صدی از منابع قابل اعتماد، آن هم تأیید شده، داشتند؛ که او را در ملبورن تیرباران کرده اند. خیال می کنید، این پایان کار آقای برونشتاین بود؟ نه! نه پایان کامل...

چند سال بعد من در ایام تعطیلات سفری به ایالت "نیو سات ولز" داشتم. روزی به شهر کوچکی وارد شدم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، فروش گاهی بود زیبا و بزرگ با ویتترین های تزئین شده و عکس های رنگ و وارنگ. اما چیزی که متعجبم کرد، تابلویی بود بزرگ با نورهای خیره کننده نئون بالای در ورودی فروش گاه با این مضمون "فروشگاه ابو اسحاق موسی ابن یعقوب" برونشتاین سابق."

من از اتومبیل بیرون پریدم و با تعجب مردمی را دیدم که با غرور به در و دیوار و ویتترین های فروش گاه نگاه می کنند و نمی توانند آن را تحسین نکنند. فروش گاه در نهایت رواج و رونق خود بود. ظاهر آقای برونشتاین هم مالامال از شادی و رضایت ابدی بود. وقتی مرا در برابر خود دید، چشمانش برقی زد. بازویم را چسبید و در حالی که مرا از میان شلوغی فروش گاه به طرف دفتر کارش می کشید، برای آن که حرفش را بشنوم فریاد می کشید.

"سلام! چی فکر می کنی راجع به فروش گاه جدید من؟ می بینی که آن ها نمی توانستند یک يهودی بی گناه را خیلی زیاد نگاه دارند...؟"

وقتی مرا با فشار به دفتر کارش هل داد ، ادامه داد که :
" صبر کن! من باید برای تو ، یک بطری از بهترین‌ها بازکنم."
لیوان مرا از شراب براق و معطر " بورگندی " پر کرد. بعد لیوان
خودش را لبالب کرد. لیوانش را بلند کرد و با کمی حجب و حیا گفت :
" گوارا "

حتی يك كلمه هم راجع به آنچه در آن شهر دور افتاده ایالت
ویکتوریا پیش آمده بود، حرفی به میان نیامد ، اما من مطمئن بودم که
آقای برونشتاین درسی را که به او داده شده بود، خوب فرا گرفته بود.
وقتی که می رفتیم بطری شراب عالی فرانسوی را تمام کنیم ، آقای
برونشتاین راجع به سه چهار دوستی حرف زد که هفته‌ی آینده می آیند تا
او بخشی از کتاب مقدس را برایشان بخواند و اگر من مایل باشم می توانم
پیش آن‌ها بمانم و از آن درس بهره‌مند شوم.
بله! من دیدم که آقای برونشتاین درسش را آموخته و خوب هم آموخته
است.

کوبو

کاترین سوزانا پیریچارد

مشهورترین نویسنده‌ی استرالیا بعد از "ریچارد وایت" است. او در "فیجی" به دنیا آمد. پدری ایرلندی و مادری استرالیایی داشت. در مدارس ملبورن و هوبارت درس خواند، اما فقر خانوادگی از ادامه آن جلوگیری کرد. به لندن سفر کرد و با مطبوعات آن کشور هم‌کاری داشت. در سال 1916 به استرالیا مراجعت کرد و در بنیان‌گذاری حزب کمونیست استرالیا فعالیت شایانی از خود بروز داد.

تمام روز را در پهن دشت "مرندو" در میان بوته‌های "ملگا" و "کورا ری" بر زمین سرخ که با سنگ آهن‌های سیاه که مثل دیواری آبی رنگ ایستاده و افق را محاصره کرده‌اند، سرگرم جمع‌آوری گله بودند. خورشید غروب‌گاه بر سر تپه‌های پهن دشت، بر سر چهارپایان و بر سر انسان آرایشی سرخ‌گونه کشیده بود.

گله‌ای از نافرمان‌ترین نره گاوان در گرد و غبار سرخ رنگ، ملتهب و ترسیده فرود می‌آمد. "جان‌گری" همراه "آرا" پسر بچه‌ای که در حکم سایه‌ی او است، در عقب "وون‌گاتا" همراه دوست دخترش "رز" در پهلوی راست. "فرانگ" دو رگه "و" منی "در پهلوی چپ.

ورزائی در پهلوی راست، درست جلو پای "رز" از گله جدا شد. او با عجله برگشت که دنبال ورزا برود. مثل این که اسبش موجود کوچکی را لکد کرده باشد، صدایی به شیون و درد از پشت سر او برخاست. ورزا به سرعت دور می‌شد. "آرا" راست برگردن اسب سر به دنبال آن گذاشت. با اخم و تخم بالاخره حیوان را به‌برگرداند و به گله رساند. گله به هم خورده بود. این سومین دفعه بود که گله در این روز به هم می‌خورد.

جان گری فریاد زد:

"تو زنیکه احمق، تمام کن!"

رز نشسته بر موهای کوتاه و زیر پشت اسب، اخم‌هایش را به‌زور باز کرد. جان گری باز فریاد زد:

- تو! "منی"! به "مچل" بگو! فردا سی کیلومتر باید پیش برویم، ممکن است سر ماه خونه باشیم.

"رز" اسبش را برگرداند و از گله‌ی مردان و چارپایان دور شد. آن

شیون سوزناک مثل سوهانی که برآهن کشیده شود با او دور شد.

جان گری با حالتی از فرمان و تحکم رو به منی سرش را تکان داد. پاشنه‌های برهنه‌ی "منی" به زیر شکم اسب خورد که آن‌را می‌کند. با يك چرخش کمر اسب را برگرداند و از گله جدا شد، برگشت، به جلو تکیه داد، در خانه زین نیم‌خیز شد تا با "رز" هم‌گام شود. برق آشفته‌ای که در چشمان "رز" می‌درخشید "منی" را از نزدیک شدن به او منصرف کرد.

اندام لاغر و سیاه زنان، برگرده‌ی اسبان پرتاقت پرورش یافته‌ی گله داری پیش‌راند و زنان را در ابهام غروبی که بر سر تپه‌ها و ویلان مانده بود، پیش‌راند. شلوارهای آبی کتان پیچیده بر ساق‌های هر دو، کهنه، پاره و کثیف بود. موهای مجعد هر دو در دست باد آشفته بود.

کمی آن طرف‌تر، وقتی مردان و چارپایان حرکت کردند، ابری از خاک قرمز در هوا موج زد. خشم "رز" نیز از پی ایشان بلند شد:

"آه..."

فریادش، آخرین نت عقابی بود که از سر تمسخر و دفاع برکشیده باشد. در فاصله‌ی دورتری قهقهه‌ی مردان در تمام محوطه طنین افکند.

تنها زنان باید بود ترسیده باشند، وقتی تاریکی پایین آمد و از میان درخت‌چه‌های کوتاه به هم پیچیده ناله‌ی ترسانی به گوش می‌رسد. ترس از ارواح خبیثه‌ای که بر پهن دشت و صحراهای اطراف آن بعد از برچیده شدن روشنایی در همه جا سرگردان می‌شوند. آن‌ها اما با هم‌راهی هم آن‌قدرها هم نترسیده بودند.

تنها بیست کیلومتر آن طرف‌تر، پایین گودال سر تپه، جایی که رودخانه‌ی "نای دی" بستری ماسه‌ای در میان درختان پریده رنگ "گام" برای خود ساخته است، محل شان "مردو" و طایفه‌شان "یولوم" است.

هیچ نشانه‌ای برای راه نبود، در اولین تاریکی بعد از تاخت خورشید در غرب که به ضخامت پشم چیده شده است، تنها غریزه‌شان می‌توانست آنان را در مسیر کلبه‌ی گرد و فقیرانه شان با سقفی حلبی و دیواره‌هایی از برگ و شاخه‌های خشکیده پیش برد.

هر دو زن از قبیله‌ی "وون گانا" بودند. "رز" بلند و باریک و اندکی رییس مآب. "منی" جوان‌تر، چاق و خوش‌گذران. "رز" در جوانی گله دار خوبی بوده است. روزگاری هم از بهترین‌ها. "می‌نی" نه به‌خوبی او سوارکاری می‌دانست و نه کاردانی او را داشت. با این همه وقتی سواره با هم پیش می‌رفتند، "می‌نی" با خوش‌حالی خود را تحسین کرد که امروز چه خوب کارکرده است، چه‌گونه مثل برق به هر طرف پریده، چگونه به دنبال رم کرده‌ها تاخته، متوقف‌شان کرده و به گله باز آورده است. امروز آن‌قدر خوب بوده است که جان‌گری گفت؛ "می‌نی" گله‌دار خوبی است. مثلن، نره‌گاو سفیدی که در چراگاه تاخت و تاز می‌کرد. "رز" آن وقت مشغول اسبی بود که پایش در سوراخی کنار جدول گیر کرده بوده، "آرا" او را به دنبال گاو فرستاده بوده. "می‌نی" نره‌گاو را چند کیلومتر دنبال کرد، به دنبال او تاخت، تا آن‌که آن‌را به گله باز آورد. کاری که مسلمان او را میان همه اسمی می‌کند. مسلمان وقتی مردان گله را به سر و سامانی برسانند و به گله داری برگردند، یک شلوار "جین" نو پاداش خواهد داشت.

"می‌نی" پیپش را از بند کمرش بیرون کشید، تکانش داد تا از خاکستر خالی کند، با حلقه کردن افسار اسب به دور یک دست با دست

دیگر پیپ را از توتونی که از قوطی کوچکی که از زیر بند کمرش بیرون کشیده بود، پر کرد. با آهسته کردن اسب کبریت را با قسمت آهنی زین برافروخت و شعله را با احتیاط به پیپ که میان دندان‌های سفید و کوتاهش گرفته بود، نزدیک کرد و پشت سرهم پک زد.

اخم در صورت "رز" عمیق و تاریک شد. آن ناله سوزناک و برنده از سینه اش برخاست. بچه را از کیسه ی آویخته به گردنش بیرون کشید و پستان شل و وارفته‌اش را به‌دهن او گذاشت. بچه را بغل کرد. آرام پیش می‌راند، اسبش راه ناهم‌وار و سنگلاخ را پیش گرفته بود. روز سختی بود. زنان هم‌پای مردان صبح گله را جمع کرده بودند. شب قبل کنار چاه "نای دی" اقامت‌گاه را بر پا کرده بودند. به‌منظور سرو سامان دادن سریع به کارها، تمام صبح را در میان درختان الواری رانده بودند. گردآوری گاوهای، نره گاوها، گوساله‌ها و گاوهای جوان در چراگاه "نای دی" و راندن‌شان به‌جایی که جان‌گری چاق‌ها را جدا کند، تا "جیمی" چپ دست، با یکی دو تا از بچه‌ها آن‌ها را داغ بگذارند. باز گرداندن گاوها و گوساله‌ها به‌گله برای سوار کردن‌شان به‌کامیون‌ها تا به "مکثرا" حمل شوند. نره گاوها مانند پرندگان وحشی- تمام روز باید بود تحت مراقبت باشند. در همه‌ی این مدت آن بسته متحرک به‌سینه "رز" آویخته بود و حرکت او را مشکل می‌کرد.

چیزی بهتر از جمع‌آوری گله نبود که زنان با اشتیاق دنبال آن بروند، تاخت زدن به‌دنبال چارپایان. زنان در حرکات‌شان از مردان سریع‌تر و آگاه‌تراند. در ردیابی تیز هوشی بیش‌تری نشان می‌دهند، اما این روزها آنان را در کار گله داری زیاد به‌کار نمی‌گیرند.

از زمانی که جان‌گری ازدواج کرد و پای زنی به‌گله‌داری "مروندو" رسید، او جارو کشیدن، جمع‌آوری آشغال، گردگیری و دست‌مال کشیدن بسیاری برای زنان یافت که می‌بایست انجام دهند و وقتی برای‌شان باقی نمی‌گذاشت که به‌دنبال گله بروند. اما جان‌گری دست تنها بود. باید بود به‌زنش گفته باشد که او به "رز" و "می‌نی" محتاج است تا گله را در "نایدی" جمع و جور کند. گریه و شیون بچه تمام روز "رز" را عصبانی و سردرگم کرده بود. "کوبو" تمام روز را آویخته بر سینه مادر، گریه کرده بود. شیون کرده بود و نق زده بود.

"کوبو" مسئول همه‌ی خطاهایی است که "رز" در تمام طول روز مرتکب شد بود. احمق. "رز" به شدت عصبانی بود. مردان به سرش داد می کشیدند. "وون گانا" دوست پسرش، که پشت بان او در مقابل همه بود، او را "مرغی که نمی داند کجا تخم بگذارد" صدا کرده بود. "جان گری گفته بود: "رز" تو احمق نادان کارت تمام است." وحالا! او را مانند کودکی بازی گوش روانه‌ی خانه کرده بود.

حالا این "می نی" بود که درباره‌ی توتون و جینی که باید به او جایزه داده شود ورزاجی می کرد. چه طور "وون گانا" می تواند از او راضی باشد وقتی "کوبو" دایمن نق می زند و شیون سر می دهد. او حتی وقتی پستان "رز" را مک می زند، نق می زند. می لولد و نق می زند. می جود و نق می زند.

"رز" فریادی از درد و ناشکیبایی کشید. تمام منطقه از ضجه‌ی او آشفته شد. با شتاب آبی که بر بستر رودی خشکیده سرازیر شود با عجله بچه را از سینه‌ی خود جدا کرد و به زمین زد. صدای شکستنی مانند خرد شدن شاخه‌های ترد و نازک برخاست. "می نی" خیره او را نگاه کرد. "وآه"

"می نی" با چشمانی دریده "رز" را نگاه می کرد. "رز" اما اسبش را به پیش راند. افق پهن دشت با دیواره‌های سنگی اطرافش که در فشار تاریکی از آبی به بنفش و از بنفش به نیلی گراییده بود، به او چشم دوخته بود.

وقتی زنان به مزرعه رسیدند، تپه ها و درختان غرق تاریکی بودند و آسمان با انبوه ستاره گانش سنگینی می کرد. "می نی" پیام "جان گری را به هم سرش "مچل" داد که او اول ماه، یعنی پانزده روز دیگر در خانه خواهد بود.

"مچل" آن طور که زنان سیاه پوست او را صدا می زنند: خانم "جان گری" نتوانست دریابد چرا زنان این چنین ساکت و گرفته اند. چرا "رز" آن قدر درهم و اخم آلود، سرافکنده، با چشمانی تیره و تار به او نگاه کرد و به سرعت از او دور شد. "مچل" می خواست درباره نره گاوها به هنگام گردآوری، و از تعدادی که راه انداخته بودند، بپرسد. بپرسد که

چندتا گوساله را داغ گذاری کرده‌اند. اما او زنان را بهتر از این می‌شناخت که در چنین حال و هوا چیزی بپرسد.

تنها موقعی که جیره نان، قوطی مربا، تکه‌هایی از گوشت دود داده‌ی گوساله، قمقمه‌ای از چای پررنگ، قوطی شکر و بطری مشروب را به ایشان داد که با خود به طایفه‌شان "یولو" ببرند، متوجه شد که "رز" مثل همیشه کودکش را به گردنش نیاویخته است. "مچل" با اعتراض پرسید:

"چرا "رز"؟ کوبو کجا ست؟"

"رز" از خانه بیرون رفت و به شب قدم گذاشت. "می‌نی" با چشمان فراخ شده از ترس برگشت و به پشت سر "رز" نگاه کرد.

غروب وقتی فریادی، دور و ناشناس، در هوای صاف به گوش رسید، "مچل" نگران شد، که چه کسی—در توقف‌گاه گله در کنار رودخانه مرده است. او به یاد آورد "رز" چه‌گونه به شب نگاه کرد وقتی او از بچه‌اش "کوبو" پرسید.

"مچل" حالا خوب می‌فهمید که کوبو مرده است و این "رز" بوده که در غروب‌گاه برای بچه‌اش شیون می‌کرد. این صدایی که هر شب خود را تکه و پاره می‌کند، تا خون از تنش سرزیر شود، صدای "رز" است که از اندوه و درد می‌خیزد.

دردِ سر

ع. ج. ساوی

علی جعفری به سال هزار و سیصد و بیست و سه، در شهر ساوه به دنیا آمد. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همان شهر به پایان رساند. در دانشگاه تهران تا درجه فوق لیسانس پیش رفت. برای دکترا به دانشگاه قاهره رفت اما کار را نیمه تمام رها کرد و به جریان انقلابی ایران پیوست. پنج سال بعد از انقلاب ساکن سیدنی- استرالیا شد. شعر می سراید و چندین مجموعه آنرا چاپ کرده است. ترجمه می کند و یک مجموعه آنرا چاپ کرده است. و کارهایی زیر چاپ دارد. این قصه از مجموعه ی " آتش و کتاب " او برداشته شده است.

همه ی آتش ها از گور این کارت بیمه ی خدمات درمانی بلند شد. درست از لحظه ای که پست چی آن را، چسبیده به نامه ای درون یک پاکت دولتی به دستم داد؛ همه چیز زیر رو شد.

اول ، یعنی پیش از همه، زخم شروع کرد. غرزد و غرزد. نصیحت کرد و پند مادرانه داد. راهنمایی کرد و دلالت خیر کرد. اما من دنده پهنی کردم و لام تا کام جوابش نگفتم. آخر سر از کوره در رفت، مثل همه ی آکله های روزگار، چاک دهنش را کشید و آن چه از آب و آتش عمل آمده بود نثارم کرد. درست و حسابی تلافی آن سال هایی که بقول خودش: "تحت تسلط مرد سالارانه من سپری کرده بود" سرم درآورد.

نه خیال کنید آن قدر بی غیرت شده ام که نخواسته باشم جوابش را بدهم؛ یا آن قدر متمدن شده ام که نتوانم حقش را کف دستش بگذارم. نه خیر. اما، سه باری که مرا پای میز محاکمه کشیده است، دستم را بسته است. در دادگاه ضمانت داده بودم، اگر نگاه چپ به او کنم ، سنگ فلاجم کنند. طبق قانون، اجازه نزدیک شدن تا پانصد متری او را ندارم. در همان دادگاه بود که با خواهش و التماس، با یکی دو قطره اشک در چشم و هزار چوچول بازی، دل قاضی را به رحم آوردم؛ که اجازه دهد در گاراژ خانم برای نزدیکی به بچه هایم و برای فرار از غول تنهایی و غربت زندگی کنم.

در پناه موقعیت خاص حقوقی و امنیتی که یافته بود، هر چه توانست اصرار کرد: حالا دیگر دکتر مجانی و دوا و دارو به قیمت بسیار نازل در دسترس است. من باید با جدیت و پشت کار خود را معالجه کنم. باید صحت و سلامت خود را به دست آورم. آن قدر درباره بیماری من غلو کرد و اغراق کرد که خوش هم باور کرد که اساسا عقیم شده ام و دیگر آبی از من گرم نمی شود. اما من، طبق دستور بزرگان که فرموده اند " با زنان مشورت نکنید و اگر مجبور شدید بکنید، صد در صد مخالف رای آن ها عمل بکنید." همه ی گفته هایش را باد هوا فرض کرده از این گوش گرفته از آن گوش به در کردم. او هم تا آن جا که توانست پشت سر من با هر

غریبه و آشنایی که به دست آورد و هر آنچه در چنته داشت بدگویی کرد. نسبت‌هایی به من داد که از آن پس هر کس و ناکس مرا بچشم علیل نگاه می‌کند.

من هم بعد از دست‌گیری و زندانی شدنم در بیمارستان روانی آن‌چه از دستم برآمد، در حقش کوتاهی نکردم. مسئولین و مامورین با دست‌گیری و مقید کردن من، با تهدید و محدود کردن من، از هر چیز و هر گونه ارتباط با دنیای خارج و جهان درون، کوشیدند؛ از من چیزی بسازند لایق ریش و سبیل خودشان. آن‌ها مرا حتی از داشتن قلم و کاغذ که برای من از نان شب هم لازم‌تر است، محروم کرده‌اند. آن‌ها می‌خواهند، به خیال خودشان، مرا از خودم، از گذشته‌ای که بیمار و رنج‌ورم کرده است، جدا کرده، آینده‌ام را طرح ریزی کنند.

از آن‌جا که پناه بی‌پناهان و امن بی‌امان همیشه و همه وقت با چشم و گوش باز مراقب احوال درماندگان است، حلال مشکلات من از غیب رسید. روز دوم یا سوم بود که در دیوانه خانه بستری شده بودم. شیفت شب، زنی از اهالی جزایر اقیانوسیه بود. همان‌هایی که "ایلندر" نامیده می‌شوند. زنی دو برابر قد من، حدود دومتر و چند سانت. با بازوایی که از ران‌های من بی‌مهابا بزرگ‌تر است. ران‌هایی که بقی نفمی دو برابر کمر من است. شکمی که تا روی پیش‌خان سکس پایین افتاده است. و کپلی که چند برابر شکمش است، از در اتاق داخل شد. خود را معرفی کرد. نه اینکه اسمش را فراموش کرده باشم، یا اصلن به خاطر نسپرده باشم، نه خیر! اما اسمش یک جوری است که مرا مثل "پست مدرنیست" ها به یاد چیزهای بی‌ربط می‌اندازد. "فاطا آره د والی پا" یک چنین اسمی برای من فاطمه اری دوال‌پا تداعی می‌شود. حالا تصور کنید، فاطمه اری خودمان دوال‌پا هم بشود. همین عقیقه‌ی لطیفه، وقتی دست مرا به تخت بسته دید، فوراً پرونده‌ام را برداشت و شرح احوال و روزگار را در آن خواند. نمی‌دانم در پرونده چه بود که با خواندن آن، آن نره غول‌ماچه، فکر کرد، من از نظر جنسی حشری و پرخاش‌گرم. برقی از شادمانی در چشمان درشتش پریدن گرفت. من آن وقت معنای آن آذرخش‌ها را نفهمیدم. در نیمه‌های دل شب بود که متوجه شدم، دست بازم، بوسیله دستانی که بی‌شک و شبهه از کتف و شانه من بزرگ‌تر است به طرف دیگر تخت بسته شد. با

خود فکر کردم، این هم لابد از قوانین تازه است؛ یا مرض من عود کرده است. اما بعد از بسته شدن دست، دیدم که تنبانم را از تنم بیرون کشید. با بیرون آمدن تنبان از تن فهمیدم؛ قضیه بد جور گونه کرده است. پایین کشیده شدن تنبان همان و شروع عمل منافی عفت همان. اول از این که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته‌ام، بشدت خشم گین بودم. اما همین که به آن باغ بهشت وارد شده و رضایتی خوش گوار سراسر وجودم را فراگرفت؛ در دل از خدا طلب تکرار آن، در حد هفته‌ای چند بار را نمودم. زن بیچاره با آن هیئت و هیبتی که داشت، معلوم بود سال‌های سال عزوبت کشیده است. حالا که وسیله ای مفت و مجانی در اختیار داشت هر شب شب-کاری، استخوانی سبک می کرد.

بعد از یکی دوبار دخول و خروج در آن بهشت بی در و دروازه، قبح قضیه برای من هم تمام شد. در حین عمل، خودی تکان داده و تلذذی وافر در زن برپا کردم. سیر و پر در کنارم دراز کشید. به عشوهای زنانه پرداخت. اما شب دیگر که مهمان شب کاری بود، هر چه تلاش و تقلا کرد چیزی به بار نیامد. متوجهش کردم که بی مایه فطیر است. عمل هر چند هم خیر باشد بی مایه فطیر است. و این عمل تاوانی دارد. از او کاغذ و قلم خواستم؛ با ترس و پریشانی بر و بساطش را جمع کرد که برود. حاضرش کردم بجای قلم و کاغذ که تا این حد برای من ممنوع و محدود شده است، خودش مطالبی را که می گویم، در خانه بنویسد؛ شب بعد بیاورد تا حک و اصلاح شود. با این طریق صلح کرد. همان شب فصلی اتفاق بیاض افتاد. به این طریق توی خواننده، به وصال رویت این مرقومه‌ی مکتوبه رسیده ای. در این جا اشاره‌ای، به صورت جمله‌ی معترضه، لازم به نظر می رسد. می‌دانم توی خواننده زیرک و دانا، خوب متوجه شده‌ای که من این گزارش را به زبان انگلیسی که زبان دوم من است، برای آن لطیفه‌ی غیر عقیفه تعریف کرده‌ام. او هم آن را با انگلیسی که زبان دست دومش است، شنیده است. یک بار به زبان اصلی خود، که یکی از زبان‌های اولیه و از همه‌ی لطایف فکری خالی است، برگردانده تا متوجه شود، من چه گفته‌ام. دوباره آن را به انگلیسی شکسته بسته ترجمه کرده است. من هم با انگلیسی درب و داغونی که بلغور می کنم، آن را اصلاح کرده‌ام. این بود، که حاصل کار، این تقریر و تحریر، با زبان آب نکشیده‌ی نثر فجری از آب درآمد.

بعد از زخم ، نوبت به دوستان، آشنایان و رفقای هم فکرم رسید. یقین داشتم که زخم نمی تواند با این همه آدم های جورواجور و ریز و درشت ارتباطی داشته و سر و سری به هم زده باشد. اما حرف ها، گفته ها، نحوه ی استدلال و طریقه بیان، حتی طعنه ها و سرزنش ها، چنان طابق النعل بالنعل بود که این شک و شبهه در دل من برخاست. یقین کردم شخص واحدی باید همه ی آن مطالب را دیکته کرده باشد. در آن میان – یعنی در بین دوستان و آشنایان و رفقا – رفقای هم فکرم که پیش از این ها به جهت پریشانی و سرگشتگی به کوچه علی چپ زده بودند و من حسابی حساب-شان را کف دست شان گذاشته بودم، فرصتی یافتند. حقم را نقدا پرداخت کردند.

بعد از برخورد اصولی بر اساس اصل انکار ناپذیر، چشم در برابر چشم، با رفقا ، نمی دانم چه طور و از چه طریق موضوع به سر کارم - یعنی آشغال دانی غرب سیدنی – درز کرد. صد البته که بر همه واضح و مبرهن است که آدمی زاد بیشترین بخش روز و زندگیش را در سر کار و با هم-کارانش، جهت آماده سازی رزق مقسوم و روزی معلوم می گذرانند. مسلم است که هم کاران از اناث و ذکور بزرگترین تاثیر و تاثر را روی حیات و ممات آدمی دارند.

قبل از همه "پامی جان " به عنوان سرکارگر قسمت بسته بندی آشغال که خود کاری جز نشستن بر صندلی سلطنتی ای که از میان آشغال-ها پیدا کرده است و آفتاب دادن بعضی از قسمت های تحتانی بدن خود ندارد ، شروع کرد. او که کارش نظارت بر محتوی بسته ها و کار کارگران این بخش است، تمام وقتش صرف پیچیدن سیگارهای دست پیچ و دود کردن آن می شود. در این کار براسستی خبرویی به هم زده است. جداکردن سیگار توتون از سیگار حبشیش در قوطی سیگار او، کار حضرت فیل است. "پامی جان" که طبق معمول روی صندلی سلطنتیش نشسته بود، مرا پیش کشید و خیلی پدرا نه، از سر خیرخواهی و زیر دست نوازی؛ خواست که هرچه زودتر خودم را به دکتری نشان دهم. مرض در من کهنه و مزمن شده است. هیچ صلاح نیست، یکی از شهروندان ممالک محروسه از بیماری ناشناسی رنج ببرد که امکان سرایت آن به دیگران اصلن معلوم نیست. حالا که کارت بیمه ی خدمات درمانی برایم صادر شده است، می توانم از دکتر

مجانی استفاده کرده و از دوا و داروهای ارزان سود ببرم. پس بهتر است که هرچه زودتر دست به کار شده، شر آن مزاحم مهلک را از سر خود دور کنم.

صد البته "پامی جان" که یک انگلیسی تمام عیار است، رجحان و برتری خود را از طریق همان انگلیسی بودن به دست آورده و حرفش ردخور ندارد. اما یک چیز دست و دل مرا از اطاعت اوامر انگلیس مآبانه آن حضرت می لرزاند. او که به خاطر عشق یک دختر استرالیائی از استادی زبان‌ها عتیق دانشگاه "ادیم‌بورگ" دست کشیده و راهی دنیا جدید شده است، بعد از سه بار آبیستن کردن دختر، روزی او را با فاسقش در رخت- خواب دیده است. از آن روز، از غم یار و دیار از دست رفته، چنان دل‌تنگ شده است که هر روز چند نخ سیگار حشیشی که لای سیگارهای دست پیچش جاسازی می کند، دردش را سبک نکرده، در سر هر ساعت و نیم ساعت و ربع ساعتی، باید یک مشت قرص و کپسول و گرد و داروی اعصاب بالا بیندازد. بالا بیندازد، تا در مقام سرکارگری آشغال‌دانی غرب سیدنی به وظیفه‌ی خطیر نظارت بر بسته بندی آشغال و کارگران آشغال بند اتمام ورزد. انگلیسی بودنش و مطابعت اوامرش سر جای خود، اما قبول سخن چنان شخصی با آن همه دوا و داروی اعصاب و حشیش، یک کمی، بفهمی نفهمی سخت است. چشمی گفتم و از او دور شدم.

"مک کالک او شی" ایرلندی خوش قد و قامتی است که سال‌ها عضو ارتش آزادی‌بخش ایرلند بوده است. بنا به ادعای خودش دو قتل و چند فقره انفجار را به عهده گرفته است. چند روزی را هم با "بابی ساند" در اعتصاب غذا شرکت داشته است. کار آقای "مک کالک او شی" راه رفتن در میان آشغال‌هایی است که کامیون‌های شهرداری به آشغال‌دانی آورده‌اند. او با عصایی که در سر آن میخی تعبیه کرده است، ورقه‌های کاغذ و پلاستیکی را که مردم به جای ظرف "ری سای کل" در سطل آشغال انداخته‌اند، جمع آوری کرده، روی کاغذها و پلاستیک‌های جدا شده بیندازد. او کاغذها را می اندازد و من با دست گاه "پرس" آن‌ها را بسته بندی می کنم. او همیشه کارش را پیش از من شروع می کند. وقتی مرا دید که از پیش "پامی جان" می آیم، با لب‌خندی دوستانه عصازنان به طرفم

آمد. با من دست داد و کاملن غیر مترقبه دست مرا چندبار تکان داد. دستم را میان دست‌های بزرگ و نیرومند خود نگاه داشت. می‌خواست چیزی بگوید. یعنی چیزی روی ذهنش بازی می‌کرد که بگوید. اما از آنجا که اصولن آدم کم حرف و ساکتی است، مثل کسی که دندان روی حرفش بگذارد و آن را مزمزه کند، با نک و نال و من من بسیار شروع کرد. هنوز چیز چشم‌گیری نگفته بود که از حرفش یا دخالتی که در کار و زندگی من کرده بود، پشیمان شد. می‌خواست حرفش را درز بگیرد. اما با سرعتی باور نکردنی دست در جیب بغل کرد و بطری بغلی، میراث ایام مبارزه برای آزادی را بیرون کشید. با همان سرعت جرعه‌ای نوشید. می‌خواست بطری را در جیب بغل بگذارد، اما مثل کسی که تا کنون مشروب ننوشیده و تازه مزه و خواص آن را فهمیده باشد، سر شیشه را دوباره باز کرد. این بار سه جرعه، پشت سرهم بالا کشید. سر بطری را بست و به جیب بغل گذاشت. سیگارش را آتش زد. در میان دودی که از دو سه پک جانانه به‌هوا فرستاد مانند پیامبرایی به‌نظر رسید که در هاله‌ای از نور غرق شده باشند. نوشیدنش کاری بود که پیش از شروع به‌سخن، بی هیچ شک و شبهه چند بار انجام داده بود. آخر باید خود را برای سخن‌رانی آماده کرد. کاری که در طول سخن‌رانی دو، سه جمله‌ایش چند بارها تکرار شد. در حین حرف زدن، عصای نک میخ‌دارش را در کاغذ پاره‌ها و پلاستیک‌هایی که در دست باد این طرف و آن طرف سرگردان بودند، می‌کرد؛ که بیکار نایستاده باشد. همه‌ی زوریش را زد که به‌من بفهماند، اغلب مردم، مثل من دچار ناراحتی‌هایی بوده‌اند که با پی‌گیری اطباء حاذق و مراقبت پرستاران ماهر، خوب و سر راست شده‌اند.

اما این بهبود یافته‌گان، پس از بهبودی، آهسته آهسته و قدم به قدم به‌جایی می‌رسند که چشم دیدن هیچ بیماری در هیچ گوشه‌ای از جهان را ندارند. آنان بعد از سلامتی، دست در کار اصلاح جهان می‌شوند. آن‌ها می‌خواهند تخم و ترکه‌ی درد و ناراحتی را ریشه کن کنند. از این جهت هر کسی که سیگارش را ترک می‌کند، به‌خود اجازه می‌دهد سیگار را از دهان طرف گرفته، پاره پاره کند. حرفش می‌رفت در من اثر کند، حتی قطره‌اشکی هم به‌چشم من آورد که باز با همان سرعت پیشین بطری بغلی

را بیرون کشید و طبق همان برنامه‌ی از پیش تعیین شده سر کشید و آن را با دود سیگار مزین کرد.

از روده درازی و پرچانگی دو سه جمله‌اییش خسته و آزرده به نظر می‌رسید. می‌ترسید "پامی جان" از روی صندلی سلطنتیش به او امر کند که به کارش برسد و دست از پند و اندرز بردارد. عصا زنان هیکل درشت و نیرومندش را که کمی اضافه وزن، آن را سنگین کرده است؛ در میان آشغال-های تازه رسیده، پیش برد.

"مک کالک او شی" مسئول جمع آوری پلاستیک و کاغذ از میان زباله‌ها است. او باید برگ برگ کاغذ و پلاستیک را با عصای سر میخ‌دارش جمع کرده کنار من برای فشرده شدن بیاورد. به همین جهت اسم او را گذاشته‌اند: "کلکتر" که در اقتصاد به معنی مجری قانون، یا شرخر، است. من باید یافته‌های او را در ماشین "پرس" فشرده کنم. چون ماشین پرس با فشار این کار را انجام می‌دهد، اسم مرا گذاشته‌اند فشار. آقای او شی ایرلندی کارگر زیر دست من به حساب می‌آید. من نه به خاطر عرق‌خوری و الکلی بودن از قبول حرف‌هایش طرفه می‌روم. نه خیر! این چیزها مربوط به خودش است. می‌تواند هرطور دلش می‌خواهد ریقی رحمت را سر بکشد. یا چون سابقه مبارزات ملی داشته و حالا به درجه آشغال جمع کن در این شهر رسیده است. نه خیر! کار کار است. باز هم نه به خاطر آن که به همه چیز پشت پا زده است و هردمبیل زندگی می‌کند. نه خیر! هیچ کدام این‌ها مرا از پذیرفتن گفته‌های او باز نمی‌دارد. اما هر چه نگاه می‌کنم در من چیزی وجود دارد که به خاطرش، حتی با درد سری که می‌برم به هیچ چیز دیگر راضی نمی‌شوم.

همان طور که کار "او شی" وابسته به کار من است، کار من هم وابسته به کار اوست. او باید کوهی از کاغذ پاره و پلاستیک جمع کند تا من آن‌ها را در ماشین پرس فشرده کنم. در اوقاتی که کاغذ و پلاستیک به اندازه‌ی گنجایش ماشین فراهم نشده است، من فرصتی پیدا می‌کنم که خسته-گی درکرده، یا نگاهی به کتابی که برای چنین مواقع با خود همراه دارم؛ ببندازم. یا چیزی روی ورقه‌ای بنویسم که مبنای شعری، قصه‌ای یا مقاله‌ای شود. او همیشه به این کارهای من با دیده‌ی تحقیر نگاه می‌کند. بی آن که چیزی بگوید، آن را بی فایده می‌داند. او مرا که روی ماشین پرس کار می‌کنم

"پوش من" یا مرد فشار دهنده، نامیده است. اسمی که باعث شوخی و تمسخر دیگران شده است.

پامی جان این قدر بد برخورد نیست و کارم را تحقیر نمی کند. برعکس، با دقت و پشت کار، وقتی از دست دوا و داروهای اعصاب فرصتی می یابد، نوشته هایم را تصحیح می کند. با تسلطی که بر زبان های مرده ی عهد عتیق دارد، استعارات و کنایه هایی را که مستقیمن از زبان خود ترجمه تحت اللفظی کرده ام، حدث زده و مابه ازای انگلیسی آن را پیش نهاد می کند. فقط بدیش این است که هر وقت مطلبی برای تصحیح به دستش می دهم، از دردم می پرسد. می خواهد بداند چاره ای برای آن یافته ام یا هنوز از آن درد کهنه رنج می برم. من بی توجه به همه ی دل سوزی ها و مراقبت هایش از او فقط می خواهم، نوشته هایم را بخواند و اصلاح کند. او هم با همان دل سوزی که به جسمم توجه می کند، نوشته هایم را می خواند. غس و ثمین آن را جدا می کند. توضیحات لازم را گوش زد می کند و پس می دهد. در انتهای همه ی دل سوزی ها نگاهی به سراپای من می اندازد و برای لحظه ای مرا برانداز می کند. بی آن که در نگاهش تحقیر و توهینی باشد، مثل کسی که به حیوانی عجیب و غریب از دوران سوم زمین شناسی نگاه کند، نگاه می کند. گاه می شود که جمله ای را گرفته و با وسواس آدمی که یقین ندارد، طرف این کاره باشد، یا از روی عمد و قصد کرده است، یا چیزی از جایی به جانش رسیده است و نوشته است؛ بررسی می کند. جمله را چند بار می خواند و می پرسد از آن چه منظوری داشته ام. چون جواب را از پیش حدس زده است، با اطمینان کسی که دزد را به دست مال آورده، نگاه عاقل اندر سفیهی به من می کد و سری به علامت تأیید نظر خود تکان می دهد.

آن روز پس از دو مجلس روضه ای که این کفار حربی برایم خوانده بودند، فرصتی پیش آمد که شعر کوتاهی بنویسم. شعر را به دستش دادم. سیگار نصفه اش را خاموش کرد و کنار صندلی در نفرک جا سیگاری قرار داد. چند قوطی محتوی دوا و داروهای فراوانش را از جیب بیرون آورد. از هر کدام قرص و کپسولی و حتی از یک جعبه بسته ای گرد روی زبانش ریخت و لیوانی آب را سرکشید. قوطی سیگار نقره اش را از جیب بغل درآورد. با دقت کسی که می خواهد موش را از دمش بگیرد،

سیگار سر و ته بسته‌ای را از آن برداشت و آتش زد. چند پک محکم به آن زد و دود را برای مدتی در سینه حبس نگاه داشت. وقتی دیگر نفسش به تنگی افتاد، دود را با دقت به بینیش فوت کرد که ذره ای از آن دود بی رمق را هدر نکرده باشد. تمام این کارها را با سرعتی ماشینی و بی هیچ لذت و ظرافتی انجام داد. پس از پایان همه ی ریزه کاری‌ها، هنوز نمی‌خواست مثل همیشه ورقه ی مچاله شده را از دست من بگیرد. پس از پایان سیگار سر و ته بسته، همه ی جعبه‌ها و قوطی‌های دوا و دارویش را جمع کرد. با نگاهی که عدم رضایت از آن می بارید؛ حالی من کرد، که این‌جا سرکار است. کار ما هم جمع و جور کردن آشغال است. در نگاهش ملایمت و مهربانی همیشگی نبود. تحکم و صدور فرمان از تمامی وجناتش می بارید. نصف سیگار پیشین را از نهرک زیر سیگاری برداشت و آتش زد. نهیبی به من زد. مثل کسی که نخواهد با آدم نابابی دیده شود. خود را سرگرم کاری نشان داد که اصلن وجود خارجی نداشت.

کاغذ را تا کرده و در جیب پیراهنم جا داد. می‌رفتم از او دور شوم؛ طبق شخصیت و رفتار ملایم همیشه‌گیش متوقفم کرد. با زبانی روشن و واضح شرح داد که اداره آشغال‌دانی شهرداری مجاز نیست، اشخاص بیمار را در دست‌گاه خود نگاه دارد. این وظیفه‌ی بیمارستان و سازمان‌های دیگر است. طبق امریه، من باید گزارش مفصلی از وضع جسمانی و روانی خود با نظر متخصص و اطباء مورد قبول آن سازمان تهیه کرده و در اسرع وقت تحویل مقامات مربوطه دهم.

چند روزی را پشت گوش انداختم. اصلن به‌روی خود نی‌آوردم. هر روز از نگاه‌های پرس و جوگر او به‌طریقی گریختم. حتی وقتی به‌مناسبتی صدایم می‌کرد به‌بهانه‌ی کاری، چیزی، از نزدیک شدن به‌او خوداری کردم. روز جمعه بعد از پایان سرویس اداری می‌خواستم هر چه زودتر جیم شده و خود را از نگاه‌های او در امان نگاه‌دارم. در پارکینک آشغال‌دانی غرب سیدنی بسقو کرده بود. پشت یکی از ماشین‌های آشغال‌کش انتظارم را می‌کشید. ورقه‌ی پرسش‌نامه‌ای که نیمی از آن می‌بایست به‌وسیله من و نیمه دیگرش بوسیله دکتری که اسم و آدرسش روی ورقه بود، پر شود؛ به‌طرف من دراز کرد. من به "مک کالک او شی" که ذخیره‌ی الکلس تمام شده و از زور خماری گوز پیچ شده بود، قول داده بودم، او را تا اولین شعبه‌ی پخش

مشروبات الکلی برسانم. با او که دود سیگارش اصلن سر بازایستادن ندارد پیش می‌رفتم که از پشت ماشینی بیرون آمد. ورقه را به طرف من دراز کرد. ورقه به روشنی توضیح می‌داد که سنبه پر زور است و نمی‌شود لای زد و استخوان لای گوشت گذاشت. من با پررویی سه چهار روزی را زیر سبیلی در کردم. به روی خود نیآوردم. او هم چیزی نگفت. تا پایان هفته صبر کرد. عصر جمعه با همه‌ی زرنگی که به خرج دادم وقت سوار شدن در ماشین نمی‌دانم از کجا مثل جن بوداده، سر رسید. بی هیچ اخم و تخمی، حالی کرد که هفته‌ی آینده بی‌ورقه سرکار نیایم.

"مک کالک او شی" طبق معمول، مثل دست شکسته وبال گردنم بود و می‌بایست او را تا اولین شعبه پخش مشروبات الکلی برسانم. در یک چشم به هم زدن تمام حقوق هفته‌اش را به پای بطری‌هایی داد که می‌بایست یک هفته او را در میان آشغال‌ها سر پا نگه‌دارد. با همه‌ی مشروبی که خریده بود، راضی نشد و می‌خواست اول در پاپ خودش را بسازد. فکر کردم با این همه بطری‌هایی که او در دست دارد و آن مقدار که در پاپ خواهد نوشیده، کدام راننده تاکسی او را سوار خواهد کرد. این بود که رضا دادم اگر در پاپ زیاد معطل نکند، او را تا در خانه‌اش برسانم. از خوش حالی پر درآورد و بطری‌هایش را در صندوق عقب جا داد، اما در پناه در صندوق عقب یکی از بطری‌ها را تا نیمه سر کشید و سیگارش را روشن کرد. الحق که در پاپ زیاد معطل نکرد. یکی دو لیوان آبجو را روی الکلی که فرو داده بود، سرازیر کرد که درست و حسابی گرمش کند و بیرون آمد.

جلو در خانه‌اش که یک اتاق فکسنی در حیاط عقب یک خانه بدتر از آشغال‌دانی غرب سیدنی است، خواستم از او خداحافظی کنم ولی تعارف کرد که یک جای با هم بنوشیم. من هم برای ارضای کنج کاوی خودم، دلم می‌خواست زندگی این قهرمان آزادی بخش را از نزدیک ببینم. اتاقش در نداشت، یک پتوی سریازی به جای آن به درگاه آویخته بود. پرده را پس زده بوی شاش و الکل پیچیده در بوی سیگار، خفه کش از اتاق بیرون زد. کف اتاق فرش‌ی نداشت. همان سیمان کف فرش بحساب می‌آمد. روی تخت تشک پاره‌ای که همه فنرهایش بیرون زده بودند با پتویی که گله بگله‌ی با آتش سیگار سوخته بود. دو جای پتو به اندازه کف دست

سوراخ سیاه بد شکلی ایجاد شده بود. در و دیوار با گرد و غبار چرب و سیاهی اندود بود. نه میز و نه حتی یک صندلی. به ناچار روی چمدان لباس- هایش که در گوشه ای افتاده بود، نشستم. بی آن که چیزی تعارف کند، روی تخت نشست و از بطری نیمه پرش، طبق معمول اول یک جرعه و بعد سه جرعه نوشید. سیگار پشت بندش را هم آتش زد.

چند عکس با بی حوصلگی تمام با یک پونز به دیوار حلق آویز شده بودند. از روی چمدان برخاسته به طرف عکس ها رفتم. یکی از عکس ها شاید به جهت سفیدی موهای مردی که در آن بود، بیش تر از همه چیز چرب و غبار اندود به نظر می رسید. بطری به دست خروپفش با نفس های مقطوعش هم نوا شد. قفسه ی سینه اش چنان بالا و پایین می رفت که ترسیدم هر آن منفجر شود. خواستم بی خدا حافظی از این نمایش گاه بو و کثافت و وحشت از حمله ی قلبی او بیرون بزنم. اشکش را پاک کرد و با سر به عکس اشاره کرد. او پیش ترها، خیلی پیش ترها، گفته بود که پدری به خود ندیده و رهبر عملیات زیر زمینی شان را به جای پدر دوست داشته است. گفته بود، آن پیر مرد از جنگ جهانی دوم به بعد، هیچ گاه سلاحش را زمین نگذاشت. به عکس اشاره ای کرد و با سرفه ای کش دار بطری خالی را روی زمین سیمانی زمین گذاشت.

حال و هوای آن را نداشتم که از عملیات زیر زمینی شان بپرسم. هیچ علاقه ای هم به کشت و کشتار، به قتل و انفجار ندارم. هیچ وقت هم باور نکرده ام از خرابی چیزی آباد سر برآورد. اگر جنگ راه حل مشکلات بود، دشمن آن را به دوستان تحمیل نمی کرد. این بار به راستی خوابش برده بود. می توانستم به راحتی از آن دخمه بیرون بروم.

صبح دو شنبه با یقین این که اگر دیر بجنبم کارم را از دست داده ام، غرق نگرانی و کم خوابی از رخت خواب بیرون پریدم. نظم نوین جهانی، کارگران را گروه گروه بی کار کرده است. صف بی کاران لشکری شده است، جلو اداره تأمینات اجتماعی. سرو صورتی صفا داده و کت و شلوار پوشیده و کراوات زد. از خانه بیرون نرفته رادیو اتومبیل آهنگ " دیریمر بیتل " ها را پخش می کرد. به یاد " لنگستون هیوز " و شعر " دیرم " او با ترجمه و صدای احمد شاملو افتادم.

رویاتو از دس نده

چرا که زندگی بی رویا
مث پرنده‌ای با بال شکسته‌اس
که دیگه نمی‌تونه پرواز کنه

رویاهاتو از دس نده
چرا که اگر رویاها نابود بشن
زندگی صحرايي یخ زده‌اس.

شعر مثل صفحه سوزن خورده روی ذهنم تکرار می شد و تکرار می شد. ذله‌ام کرده بود. من با این شعر مشکل بزرگی دارم. همیشه فکر کرده‌ام، شعر به جای "دیریم" -بایست "دیزایر" باشد. چرا که رویا همه ی پایه‌ها و اساس خود را از خیال می‌گیرد و با واقعیت کم‌تر اخوتی دارد. ولی آرزو از برخورد انسان با واقعیت دست نیافتنی ایجاد می‌شود. اما شعر، "لنگستون هیوز" و احمد شاملو با آن صدای زیبایی پر درد و آرزو، دست از سرم بر نمی داشت.

بیمارستان جای بسیار بزرگ و درندشتی است. مثل ده‌کده‌ای با شصت هفتاد خانوار. مردم از پیر و جوان، زن و مرد، از هر نژاد و ملیتی درهم می‌لولند و همه جا ولواند. خانه‌های چوبی بر سر چند پایه آجری، بالاتر از زمین. هر خانه فقط یک در دارد و چند پنجره. هر پنجره در محاصره‌ی محافظ فولادی. بعضی از پنجره‌ها هم تخته کوب شده‌اند. چیزی از درون خانه دیده نمی‌شود. تنها یکی از پنجره‌ها پرده‌اش کمی کنار رفته است. خانه سالن درازی است، با دو ردیف تخت در دو طرف. مردانی ساکت و آرام روی تخت ها نشسته‌اند. در ساختمانی دیگر، فقط زنان بودند. در ساختمان دیگری همه به تخت‌های خود با دست بند یا قفل و زنجیر بسته شده بودند. ساختمان اصلی بیمارستان عمارتی سنگی است با قدمتی صد و چند ساله. از در که وارد شدم "مک کالک او شی" با بسته های دارو در کیسه‌ی پلاستیکی که پشت سرش پنهان کرده بود، بی هیچ سلام و علیکی، حتی سر تکان دادنی از در بیرون زد.

ساختمان کهنه و نم‌دار بیمارستان مثل غولی شکست ناپذیر سر جای خود ایستاده بود. با طرح عجیب و غریبش، گویی از نخست برای بیماران روانی ساخته شده باشد. یا معماران فراماسیونر بر اساس الهیات

پیچیده خود آن را طراحی کرده‌اند. بجا و نابجا، هر جا رسیده است، ستونی قد برافراشته. زاویه های تند و دل گیر این وحشت را برمی انگیزد که در پس هر گوشه خطری در کمینت نشسته است. راهروها تو در تو و پیچ در پیچ است. گویی این لایبرنت‌ها را هرگز سر پایانی نیست و مینیاتوری با شاخ‌های خونریز سر در پی کسی نهاده است. اتاق‌ها گرد و مدور با سقف‌های بسیار بلند مثل قلعه سوء و دهک، چاه واژگونه‌ای ست که نور جرات گذار در آن را ندارد. در اتاق‌ها آن قدر کشیده و بلنداند که بی اختیار یاد تخته و تابوت را در ذهن زنده می کند. پنجره‌ها بی استثناء دایره‌اند، با تقسیمات شعاع و محور و وتر که بد رنگ ترین شیشه‌های رنگی را در خود گرفته‌اند. در قسمت پذیرش وقتی نام و نام فامیلم را گفتم، زن پشت پیش-خان، مثل این که منتظر من باشد و من هم دیر کرده باشم، با نگاه پرمنت و افاده‌ای پرونده‌ام را که از پیش آماده بود از قفسه بیرون کشید. نخ قیطان دور پوشه‌ی مقوایی نشان می داد که دیر کرده‌ام و پرونده مدت‌ها در قفسه خاک خورده است.

به دنبال زن پذیرنده از چند راهرو و پاگرد و زاویه و پله گذاشتم. در انتهای راهرو، در گوشه‌ای به برجی که مثل کبوترخانه بود، رسیدم. در اتاق چهارتاق باز بود. در نزده داخل شدیم.

در دورترین گوشه‌ی اتاق، میز چوبی کهنه‌ای با روبوش ماهوت سبز قرار داشت. در گوشه دیگر یک صندلی بزرگ و ضمخت از چوب خام. یک تخت در دورترین نقطه‌ای که می توان تصور کرد. زن صندلی را نشانم داد و خود مشغول مرتب کردن تخت خواب شد.

زن تا آمدن دکتر که نمی‌دانم، کی و از کجا، یک باره در اتاق سبز شد و مثل دیرک در برابرم ایستاد؛ در اتاق بود. با اشاره دکتر زن بیرون رفت. دکتر مرا روی تخت دراز کرد. اما پشیمان شد. تقریباً کشان مرا تا کنار میز کارش آورد. همان‌طور سراپا نگاه داشت. دسته‌ای کاغذ مارک دار با فرم "س" برای سؤال و "ج" برای جواب به‌دستم داد. سئوالات با مهارت و استادی تمام طرح شده بود. هنوز به سئوال هفتم یا هشتم نرسیده ترا بجایی می کشید که منظور و هدف ایشان بود. تو می بایست مثل یک مسیحی با ایمان در جعبه اعترافات بنشین و به گناهان خود اعتراف کنی. من هم کوشیدم روی دست طراح سئوالات بلند شده، زرنگی

بخرج بدهم. تمام سئوالات را تا آنجا که می شد با بله و خیر جواب دادم. هر جا که ناچار شدم یک یا دو کلمه ی پی ریط به نافش بستم. دکتر نگاهی سیرسری به ورقه ها کرد. مثل بازجویی که متهمی ناتو و سرکشی را بازجویی می کند، دست مرا گرفت و کشان کشان تا کنار تخت برد. بی آن که هلم داده باشد، به نحوی که من نتوانم حرکتی اضافی داشته باشم، روی تخت خواباند. از من خواست که به چشمانش نگاه کنم. جواب هایش را بی معطلی و فکر بدهم. اما از تمام حرکات و سکناتش پیدا بود که به این روش ها اعتمادی ندارد. همان طور که اول مرا روی تخت خوابانده بود، باید بود کار را یک سره می کرد. وقتی به چشمش نگاه کردم حافظه ی دغل کارم حقه دیگری زد. شاملو با همه هیبت و هیئت مردانه اش، دفتر و دستک به دست از در داخل شد. مثل کسی که از خبری دهشتناک باخبر است، شعری را با صدای بلند خواند.

در قفل در کلیدی چرخید

لرزید بر لبانش لبخندی
چون رقص آب بر سقف
از انعکاس تابش خورشید

در قفل در کلیدی چرخید

شعر با شور و حالی وصف ناپذیر در درون من زمزمه می شد. به اجزاء و فضا و تصاویر شعر جان می داد. جانم را هیجان و خلجانی دور از شرح و بیان مرا فرا گرفته بود. طوفانی از شور و سرمستی در همه ی وجودم شُره می کرد. مثل پری سبک شده بودم. وزن خود را از دست داده بودم و می دیدم اگر دستم را تکان دهم همه چیز را خرد و داغون می کنم. می دانستم که می خواهد با چشم هایش مرا بی خویش کند. می دانست این هم راه کار نیست و من دستش را خوانده ام. به خصوص وقتی طوفان شعر در من زیانه کشید، وحشت کرد و قدمی واپس نهاد. دوباره، با دست پاچگی نگاهی کرد و به سرعت سوی میز کار خود دوید. دسته کلیدی

از جیب بیرون آورد و قفل کشوی میزش را باز کرد. سورنگی را که از مایه ای سفت و لزج پر بود از لفاف پلاستیک و کاغذیش جدا کرد. هوای سورنگ را بیرون کرد و با همان سرعت به سوی من دوید.

دست دکتر به وضوح می لرزید. چند بار سوزن سورنگ را در میان-چهی آنج من فرو کرد و بیرون آورد. نمی توانست رگم را پیدا کند. دست آخر سوزن را در گوشت و پوست فرو کرد و به چپ و راست چرخاند، بلکه به رگی گیر دهد. نمی توانست متوجه شود، حرارت و التهابی که در من زبانه می کشد، از تب و عفونت نیست. آن همه سوز و ساز از خورشیدی بود که در شعر شاملو پرسه پرسه زنان روی سوراخ های نی دنبال خانه اش می گشت و از طریق سوراخ هایی که سوزن او در من ایجاد کرده است به خون من نفوذ می کند. بیچاره دکتر از دست پاچگی، ضریان نبض مرا از تیک و تاک دنده های کلید در قفلی که باز شدنش خنده ی رقص آب بر سقف را بر دهان می نشاند تشخیص نمی داد.

بالاخره با کوشش فراوان موفق شد مایه درون سورنگ را در رگ من جاری کند. مایع به سرعت برق به سوی سر و مغز من دوید. چیزی مثل سفیده ی تخم مرغ در پشت سرم، جایی که درد همیشه از همان جا آغاز می شود، نشست کرد. درست مثل خود درد کم کم در تمام سطح مغز پخش شد. وقتی درست همه ی مغز را در خود گرفت، آمد و در جلو سر، جایی بین پیشانی و رستن گاه مو که درد همیشه می آید و جا خوش می کند، ایستاد. وقتی درد درست در جای خود جا گیر می شود با ضربات پی در پی و پی امانش، امان مرا می برد. در اثر شدت درد چشم های درشت گاویم به اندازه چشم گربه کوچک و براق و درخشان می شود. قطره آبی سرد و سوزان در بینیم جریان می یابد. وزن و جسمیت خود را از دست داده مانند سیلان آب در درزها و شکاف ها، مثل جریان هوا در سوراخها و سنبه ها، سبک و جاری می شوم. همه وجودم انرژی فراری می شود که اگر مهارش نکنم زمین و زمان را به هم می ریزد. مایع درون سورنگ در پیشانیم یخ زد و مانند تخم مرغی نیم رو شده در ماهی تابه ذهنم پست.

هنوز بسته شدن سفیده ی تخم مرغی که از سوزن سورنگ در بدنم دویده بود، کامل نشده بود که صدای شکستن ستون فقرات درد را

که نجیبانه فرو می‌ریخت و با ریزش دردناکش رخوت و بی‌خوابی کند و ضمختی در سراسر تنم می‌دوید، شنیدم.

تا آن روز هیچ ماده مخدر و الکلی را نشناخته بودم و بی‌خوابی مصنوعی را احساس نکرده بودم. نمی‌توانستم بفهمم چرا و چه‌گونه گروهی با تزریق یا نوشیدن موادی خود را لخت و کرخت در گوشه‌ای جمع می‌کنند. حالا برایم مسلم شده است که همه مواد و داروها و دواها و قرص‌ها و کپسول‌ها چیزهایی هستند که مرا تغییر می‌دهند. منی را که هیچ کاره است. منی که کاری از او ساخته نیست و در برابر واقعیت درشت و خشن روزگار کاری از دستش بر نمی‌آید. من را تغییر می‌دهد، تا ناتوانی خود را و خشونت واقعیت را نبیند. نبیند تا شاید چند لحظه‌ای را در بی‌خیالی و بی‌خبری، خوش یا آرام باشد.

مایع تزریق شده کار خود را کرد. مرا از هر آن‌چه تا لحظه‌ی پیش جدایی و انفکاک از آن ممکن نبود، جدا کند. من دیگر نه من بودم و نه می‌توانستم باشم. چیزی اگر چه دردناک، در من شکسته بود. چیزی اگر چه رخوت‌ناک، در من رشد می‌کرد و ریشه می‌دواند. هر چه در آینه به‌خود نگاه می‌کردم، خود را نمی‌شناختم. هرگز چنین بی‌درد و بی‌خیال و آسوده نبوده‌ام. حالا مثل سنگ سنگینی در گوشه‌ای بی‌حس و حرکت افتاده‌ام. می‌روم، می‌آیم، کارم را با دقت یک ماشین انجام می‌دهم. با همه مهربان شده‌ام. به‌همه احترام می‌گذارم. حتی گاهی برای بعضی‌ها تا کمر خم می‌شوم.

حالت جدید و وضع تازه تا روزهای آخر هفته با کمی سستی و بی‌حسی، اما شادمانه ادامه داشت. جمعه عصر وقتی دست از کار کشیده و آماده رفتن بودم "پامی جان" با لب‌خندی دوستانه بدرقه ام کرد. "مک کالک او شی" هم نخواست او را به‌اولین شعبه پخش مشروبات الکلی برسانم. جلو در خانه‌ام با غریب‌ترین منظره روبرو شدم. تعداد زیادی اتومبیل و یک آمبولانس بیمارستان روانی در اطراف خانه پارک شده بود. بعضی‌ها به‌راهرو خانه قناعت نکرده و روی چمن حیاط جلو متوقف شده بودند. هنوز از تعجب این همه اتومبیل بیرون نیامده بودم که "پامی جان" را دیدم دست در دست "مک کالک او شی" به‌پاگرد پله‌های خانه پیچیده و در را زدند. در دست هر کدام دسته‌گلی همراه میوه و شربنی و کیسه‌ی

پلاستیکی محتوی نوشیدنی های الکلی و غیر الکلی. زنم در را برای شان باز کرد. مثل دوستان چندین و چند ساله با هم سلام و علیک و دیده بوسی کردند. سراسیمه خود را به خانه رساندم. از در بزرگ حیاط عقب وارد شدم. صفی طویل از همه دوستان، آشنایان، فامیل، رفقا و هم کارانم با دسته های گل در دست دو طرف راهرو پشت خانه، کنار دیوار صف کشیده و انتظار ورود مرا داشتند. روی میز پینگ پنگ بچه ها انبوهی از میوه و شربتی بود. گوسفند درسته ای بر سر فرگازسوز چرخانی کباب می شد. سطل بزرگ آشغال خانه لبالب از یخ، قوطی های آبجو را تگری می کرد. میز پایه ی کوتاه کنار تلویزیون همه ی بطری های مشروبات الکلی را بر دوش گرفته بود. زنم انواع غذاهای ملی را پخته بود. با یک من سرخاب و سفیداب و لباس شی که جلو و عقبش تا نهان گاه باز بود از همه دل می برد و از همه بیش تر سوز و بریز می کرد.

با ورود من همه ی حاضران هورا کشیدند و کف زدند. بعضی از رفقا هم شاخه گلی به سویم پرتاب کردند. بیش از همه "پامی جان" خودکشی می کرد، تا ثابت کند، من هم آدم عاقلی هستم. مسلم است که آدم عاقل اجازه نمی دهد یک مرض کوچک و بی اهمیت از پایش درآورد. به خصوص با امکاناتی که در این جامعه پیش رفته و متریقی حاضر و آماده است. دکتر و پرستار بخش پذیرش هم آمده بودند. دکتر گفته بود که نگران است، تا روز دوشنبه اثر دارو کم شده و من به حالت پیشین خود باز گردم. آمده بود که در مهمانی تولد تازه ی من، شرکت کرده در همین مجلس، آمپول هفته ی آینده را تزریق کند.

نمی دانم چه شد. شاید هرهر و کرکر زنم با "پامی جان" که شوخی های رکیک جنسی را لابلای حرف هایش بار همه می کرد. یا مهربانی و وظیفه شناسی بیش از حد دکتر که در کیف دکتری اش به دنبال آمپول می گشت. یا نگاه گیج و سر درگم "مک کالک او شی" که بطری را سرکشیده بود. یا خنده های زیر سبیلی رفقایم باعث شد که احساس کنم اثر دارو تمام شده است. درد مثل بچه ای که از مادرش قهر کرده و پشت در ایستاده است تا با اندک اشاره ای خود را به بغل مادر ببندازد. درد آمده بود و پشت سرم کمین کرده بود.

سر دردم باز گشته بود. خیلی هم جدی آمده بود. اثر دارو تمام شده بود. سردرد در تمام پهنه سرم جولان می داد. با آن که سرم از درد به دوار افتاده بود و چیزی در درونم به هم می آمیخت ، پیشانیم هنوز بی حس و بی حرکت مانده بود، تا آن که بطری از دست " مک کالک او شی " که تلوخوران به زمین درغلتیده بود، رها شد. درد تنوره کشان به پیشانیم دوید. چشم هایم آن قدر تنگ شد که تنها برق تند و خیره کننده ی آن قابل رویت بود. هنوز قطره آب سر و سوزان به بینیم جاری نشده بود که آن چه خوردنی و نوشیدنی، همراه گل ها و شربنی ها روی میز به هوا پرتاب شد.

اسیر علاقه‌مند

ای. او. شلوک.

1906 - 1960 از پدر و مادری آلمانی در ایالت " نیو سوات ولز " به دنیا آمد. به کار مزرعه و پرورش گاو می پرداخت و همه ی نوشته هایش حال و هوایی روستائی دارد. زندگی مهاجران نقطه ثقل کارهای اوست. " قصه های ریوریا " مجموعه قصه‌های کوتاه او نمونه ی خوبی از برخورد او به مسایل است.

هنری هولدن بعد از دیدن ایتالیایی‌هایی که در مزرعه‌ی ادموند کار می کردند، تصمیم گرفت، او هم یک اسیر جنگی بگیرد. ادموند مشغول ساختمان یک سایه‌بان بود. بسیار جالب است که ببینی زندانیان چه‌طور هر چیزی را که او بر می‌دارد، از دستش گرفته و بهر جا که او بخواهد می‌برند. به نظر می‌رسد، آن‌ها همه کار برای خشنودی او می‌کنند. معلوم بود آن‌ها آماده‌اند هر کار سنگینی را که رییس دستور می‌دهد انجام دهند.

وقتی کاپیتان مسئول ساختمان اردوگاه زندانیان جنگ نگاهی سرسری به مزرعه‌ی هنری انداخت، بی‌اندک ای از او پرسید: آیا او بیمار است؟ او دیده بود که بعضی کارها در آن مزرعه شروع شده اما نیمه‌کاره رها شده‌اند. کاپیتان اصلن دلش نمی‌خواست اجازه دهد، هنری یک زندانی

جنگی داشته باشد چون بنظر می‌رسید، او از آن دسته آدم‌ها نیست که بتواند، درست از زندانی کار بکشد. اما از طرف دیگر او می‌خواست صد دلار قیمت زندانی را به جیب بزند.

وقتی اسیر جنگی به مزرعه رسید، هنری با اولین نگاه جدا مایوس

شد

به‌نظر نمی‌رسید، این اسیر جنگی مهربان و مودب باشد؛ اصلن شک بود که ایتالیایی باشد. او به‌جای سر انبوه عظیمی موهای قهوه‌ای گوریده داشت. ابروانی پهن و زخیم که چشمانش را در محاصره گرفته بودند. و موهای کلفتی که مثل جارو از گوشش بیرون زده بود. چشمان کوچک و براق و تیزش در میان موهای ابرو و صورتش اصلن شباهتی به آن چشمان درشت، نرم و برده‌وار ایتالیایی‌های مزرعه ادموند نداشت.

او در حقیقت، هنری را به‌یاد یک خرس بزرگ قهوه‌ای، با نیروی بدنی فراوان و عزمی راسخ می‌انداخت. وقتی کامیون ارتشی حرکت کرد، هنری احساس کرد ناراحت است که بهر دلیل به‌خانه برود.

او پیتر را به‌اتاقش راهنمایی کرد. تا بتواند درست جاگیر شود. کوشید نقشه‌ای بکشد که با او چه باید کرد. البته کارهای فراوانی بود که می‌بایست انجام شود. اما این هم خیلی مشکل است، بتوان با کسی که اصلن انگلیسی نمی‌داند، یا مزارع استرالیایی را نمی‌شناسد، کاری را شروع کرد. بیش از چند لحظه طول نکشید که پیتر از اتاقش بیرون آمد.

"کارر" او با روشنی و وضوح کاری می‌خواست که انجام بدهد. هنری نقشه نیمه کاره خود را رها کرد و اجازه داد تا پیتر نیمه روز اول را راحت باشد. هنری به‌یک دوجین کارهایی که می‌باست انجام شود فکر کرد، اما بزودی متوجه شد که ابزار و مصالح آن‌را ندارد. به‌ناچار تصمیم گرفت که پرچین خانه را مرمت کند. او به‌پرچین و چند ابزار کار اشاره کرد و کوشید به‌پیتر توضیح دهد.

"فه همی دم، تع میر" پیتر در جواب او گفت.

پیتر بیل و کلنگ را برداشت و دنبال "دی یلم" می‌گردید. هنری فوراً فهمید که او دیلم می‌خواهد، اما نتوانست به‌یاد آورد آن‌را کجا گذاشته است. وقتی می‌رفتند کار را شروع کنند، پیتر همه ابزار سنگین را برداشت، در حالی که هنری فقط یک سیم کش در دست داشت. هنری

فکر کرد، چقدر آقایی کرده است، در حالی که اگر ادموند بود حتم سیم-کش را هم به دست او می داد.

آن‌ها کمی از پرچین را تعمیر کردند، پیتر و ظاهرها هنوز دلش می خواست کار کند. اما پرچین احتیاج به چند پایه جدید و مقدار زیادی سیم داشت که هنری هیچ کدام آن‌ها را نداشت. آن‌ها تمام سیم‌هایی را که آن‌جا بود، محکم کردند و چند تا از پایه‌ها را به جای دیرک به کار بردند. پیتر و سیم‌کش را بسیار دوست داشت. ظاهر و او قبل چنان چیزی ندیده بود و از طریق کار کرد آن متحیر بود.

"خی لی زی بیا، خی لی زی بیا" او گفت.

اما وقتی برای صرف غذا به خانه می رفتند، پیتر و به دیرک‌ها نگاهی کرد و گفت: نه! خوب، نه! خوب.

هنری اغلب بعد از غذا چرتی می زد که اگر روز، روز گرمی بود تا عصر ادامه می یافت؛ اما پیتر و چیزی درباره اوقات غذا نمی دانست. او بعد از مدتی انتظار آهسته و مودبانه به در کوفت و خیلی جدی گفت: "کارر." هنری به ناچار بیرون رفت. به یاد توده هیزم افتاد. از آن خوش-حال شد. او به تازگی انبوهی هیزم آورده بود که شکستنش می توانست چند روزی پیتر و را سرگرم کند. این سرگرمی خوبی بود. پیتر و می توانست تمام بعد از ظهر را آن‌جا کار کند.

در مدتی که پیتر و با تمام توان مشغول شکستن هیزم بود، هنری دراز کشیده بود. اما نه تنها نتوانست بخوابد که هیچ، حتی نتوانست چشمش را روی هم بگذارد. زن و بچه‌های هنری هم نتوانستند اندکی بی‌آسایند؛ و او را سؤال پیچی کرده و از پیتر و متحیر بودند.

هنری چند بار غرچ و غروچ فورقون را در ایوان خانه شنید. پیتر و داشت هیزم‌های شکسته را روی هم انبار می کرد. صدای رفت و آمد و غروچ غروچ فورقون نیفتاده بود که پیتر و به در کوفت. به توده هیزم اشاره کرد و پرسید:

"کا افی؟"

"نه! کافی نیست! بیش‌تر بشکن!"

هنری در جواب او گفت. پیتر و با نگاهی که در آن هیچ سؤال

نبود گفت:

" نه توان، فه همی یدن کرد." اما پیش از آن که هنری راهی برای بیان مقصود خود پیدا کند، او پرسید:
" کا افی بر آی یکک رو وز؟ دوو رو وز؟ سهه رو وز؟"
هنری با پی میلی گفت:
" بله برای سه روز کفایت می کند."
پیتر و با تمام پهنای دهان لب خندی زد و با خوش حالی ناگهانیش گفت:

" بس سیار کا افی."
بحث را خاتمه داد. هنری رفت و کلاهش را برداشت. در همین زمان صدای ترق و تروق ورقه های آهنی سقف انبار ماشین آلات کشاورزی را شنید. آن ها می توانستند با میخ کردن آن شروع کنند. اما وقتی به بالای سقف رسیدند، پیتر و دریافت که نیم بیش تر ورقه ها شل و لق شده اند. هنری به او میخ داد و راه نماییش کرد که چگونه ورقه های لق را محکم کند. اما پیتر و به دلایلی سردرگم بود. او دیده بود، بیش تر پایه ها پوسیده اند و با یک ضربه ی چک فرو می ریزند. چنان که یکی از آن ها با ضربه ای از این سر تا آن سر فرو ریخت و چند ورقه آهنی از سقف پرواز کردند.
همه ی بعد از ظهر آن ها صرف قطع درختان و تکه تکه کردن و تراشیدن آن برای پایه ها شد. هر چند هیچ چیز دور از تمایل و آمادگی هنری نبود. او فقط چند درخت نازک را قطع کرد. در حالی که پیتر و چندین درخت بزرگ را از پا درآورد. اگر چه همیشه پیتر و طرف سنگین درخت را برای بردن می گرفت، همیشه هنری بود که خسته می شد. ساعت نزدیکی های چهار بود که تصمیم گرفت به خانه بروند.
" کافی است! برای امروز کافی است."

" نه! کا افی نیست. تا ازه ساعت چه هار اس ست."
بعد از آن پیتر و برنامه ای را که تنظیم کرده بود، با او در میان گذاشت. به ناچار بکار ادامه دادند.
آن شب هنگام صرف شام پیتر و همه اهل خانه را ملاقات کرد.
دختر جوانی با سه پسر بچه و یک نوزاد. پیتر و به نوزاد علاقه بیش تری نشان داد.

برای بچه صدهای عجیب و غریب درآورد. همه از اداها و شکلهایی که او نشان می داد، متعجب شده بودند. او از خانم هولدن پرسید: آیا بچه را با پستان شیر می دهد. چون خانم با تعجب به او جواب منفی داد، او می خواست بداند برای چه. بعد با اشاره و کنایه و بیش تر با اشارات سر و دست به او توضیح داد، شیر دادن بچه با پستان برای نسل های بعدی چه قدر مفید فایده خواهد بود. دختر جوان با خنده های نیمه خفه و پسران تقریباً ناتوان می کوشیدند، جلو خنده خود را بگیرند. هنری احساس کرد، باید پیتر را به خاطر این بی ادبی سرزنش کند، اما نمی دانست چه گونه می تواند به او بفهماند.

روز بعد هنری احساس کرد که بدنش مثل چوب خشک شده است و درد می کند. او تصمیم گرفت، آن روز را استراحت کند. پیتر اما مرتب او را صدا می کرد که برای کار روی سقف بیرون آید. گاهی صدا می کرد که بیاید و نظرش را بگوید، اما بیش تر برای کمک در نصب پایه های بزرگ سقف که امکان انجام آن به تنهایی نبود.

"تن هایی غی یر مم کن اس ست."

آن ها کار سقف را تا انتهای هفته به پایان رساندند. پیتر می خواست بداند اجازه دارد هفته ی آینده چند پایه برای تعمیر پرچین ببرد یا نه؟ اما هنری فکر می کرد، چه قدر باید در آن سر اره دو طرفه از هم کاری با این خرس قهوه ای خستگی ناپذیر درد ببرد.

"نه! کار دیگری داریم."

اما او آن طریق نگاه کردن پیتر را دوست نداشت، به ناچار اره دو سر را مخفی کرد.

روز یکشنبه کارگران ادموند به دیدار پیتر آمدند، و راجع به همه ی آن چه در مزرعه آن ها می گذرد، با او درد دل کردند. صبح روز دوشنبه پیتر می خواست بداند، چرا هنری زمینش را برای کشت غله حاضر نکرده است. اول هنری خود را مقصر دید، اما سعی کرد توضیح دهد که او روشی سوای ادموند برای آن کار دارد. پیتر اما با حرف های او قانع نشد.

"آقای ادمون ننی جهی خوب به دس ست، می آورد! نمی آورد؟"

هنری مجبور بود قبول کند که ادموند نتیجه‌ی خوبی به‌دست می‌آورد. او می‌بایست اقرار کند که گاهی نتیجه او خوب نبوده است.

"زنده باد. مثل آقای اد مووند."

پیتر با اشتیاق تمام حدس زد: "مم‌کنه که چوو چوو، کن دوم‌خی لی‌خووب."

"تراکتور خراب است."

او همیشه در اول پاییز دچار بی‌میلی کاملی می‌شد و نمی‌توانست با مشکلات آماده‌سازی رویش گیاهانش روبرو شود.

"اج‌آزه بدده هین، منن، نگ‌آهی‌کنم."

پیتر این را گفت و پیش از آن‌که هنری بتواند اظهار نظری کند

از در خارج شد.

پیتر با نگاهی به تراکتور و ماشین شخم‌زنی کرد. لیستی از همه‌ی آن‌چه نیاز داشتند، تهیه کرد. آن لیست را خودش، به کمک فرهنگ لغاتی که داشت، به انگلیسی ترجمه کرد. او مشخص کرد، مکانیک نیست. اما تجربه‌ی خوبی از ماشین‌های نظامی به‌دست آورده است.

او فکر می‌کرد، هنری به‌شهر رفته و قطعات لازم را خواهد خرید. هنری به‌شهر رفت، اما خوش‌حال از این‌که یک‌بعد از ظهر از دست پیتر نجات یافته است. در مدتی که او در شهر بود، پیتر انبار ماشین‌آلات را تمیز کرد و حیاط مزرعه را مرتب کرد.

وقتی هنری به‌خانه بازگشت، هرچند دیر وقت، از آن بدتر مست از شراب، فکر کرد عوضی رفته و به‌مرزعه‌ی دیگری داخل شده است، تا پیتر خود را به او رساند و بسته‌ها را از دست او گرفت. او بسیار سرخوش بود به پیتر و یک پرتقال برای خدماتی که انجام داده بود، جایز داد. اما پیتر با به‌یاد آوری چند چیز که او فراموش کرده بود از شهر بی‌آورد. خلشش را تنگ کرد.

سر میز شام، آن شب پیتر به‌خانم هولدن که به‌بچه عسل می‌داد تا گریه‌اش را ساکت کند، گوش زد کرد عسل برای بچه خوب نیست.

"عسل سل‌اصلن‌نی‌ست."

خانم بی‌توجه به او با استفاده از حقوق مادرانه خود به کارش ادامه داد، تا بچه به استفراغ افتاد. پیتر با فریادی خشم‌گین از جا پرید و ظرف غسل را در گنج‌ها گذاشت.

"خوب نی‌یست." او این جمله را با چنان تحکمی بیان کرد که خانم متعجب و ناراحت شد.

هنری متوجه شد، باید چیزهایی را جمع به نعمیر ماشین آلات کشاورزی به پیتر بگوید. او شروع کرد به نشان دادن جا و مکانی که ابزار، قطعات و مواد لازم نگاه داری می‌شود، اما عاقبت به این نتیجه رسید، بهتر است خودش آن‌ها بیاورد. هم راحت تر است، هم از شرح و توضیح اضافی خلاص می‌شود. وقتی پیتر بی‌کار ماند، هنری عصبانی شد، زیرا دید که خودش مانند کارگران ایتالیایی مزرعه ادمون شده است، پس کوشید تشخیص و ریاست خود را دریابد.

وقتی همه کارها انجام یافت، باران مساعدی هم بارید. مزرعه هنری هیچ‌گاه به آن خوبی نشده بود.

تراکتور به خوبی کار می‌کرد. پیتر به طرز حسادت آوری از آن کار می‌کشید. کاملن آشکار بود که کار هر چند طول بکشد، باز هم او از کار کردن با آن لذت می‌برد. ترتیب کارها به نظر هنری عالی بود.

اولین بار بود که پس از رسیدن اسیر جنگی او خود را آسوده می‌دید. او وقت زیادی به دست آورده بود، تا نقشه‌های مبهمی را که در ذهن داشت، پیاده کند.

پیتر همین که کار شخم را به پایان رساند، به فکر افتاد چند پایه ی تاره برای پرچین ببرند. اما هنری به نقشه خود فکر می‌کرد. پیتر باید خانه را نقاشی کند. پیتر با نارضایی موافقت کرد. خانه واقع نیاز به نقاشی داشت. آن‌ها رفتند که نگاهی به آن بیندازند. نه تنها رنگ‌ها ورقه کرده بود، بلکه بیش‌تر جاها، گچ ترکیده و نم‌دار بود.

"نه! رن نگ خوب نی‌یست! اوول باید گچ چکاری را تع میرر کرد."

فکر کار، مخارج و گچ‌کاری هنری را به وحشت انداخت. رئیس مآبانه گفت:

"نه! رنگ کفایت می‌کند."

خودش کار دک را برداشت مشغول شد. می خواست نشان دهد چه گونه باید گچ کاری را صاف و هموار کرد. کار دک را به پیترو نشان داد و کار را تکرار کرد. اما نتیجه کار چیز دیگری بود؛ حداقل یک فورقون از گچ-های ریخته شده پر شد.

پترو گفت:

"منم عین شو ما کارر کرر دم."

قطعه دیگری در حدود یک متر مربع جدا کرد. هنری از او روی

گرداند.

هنری به سختی مشغول ساختن گچ بود و آن را به پیترو می رساند. پیترو به هنری گوشزد کرد، گچ باید به مقدار کم ساخته شود. فوراً هم به کار برده شود و گرنه مثل کچ های قبلی به زودی جدا می شوند. وقتی کار گچ-کاری به پایان رسید، هنری قوطی های رنگ را آورد. پیترو از رنگ بسیار خوشش آمد. ولی همین که متوجه شد، رنگ ها یک نواخت و مثل رنگ یونیفرم است، خوش حالیش زایل شد.

"نه خی یر! خوب نی یست! مٹ ٹل آن اس ست که لجن به دی یوار مالی یده باشی."

او حتی فرچه ای را که هنری به او داد ، نگرفت.

"فرچه ها خوب نی یستند. خش شگیده و قدی یمی هستند."

هنری خودش قلم مو را به کار گرفت و مجبور شد قبول کند که خراب و خشکیده است. او تصمیم گرفت، به شهر برود و یک فرچه ی نو بخرد. پیترو نیز می خواست به شهر برود، تا موهایش را کوتاه کند. هنری او را در آرایش گاه رها کرد، تا خودش برای خرید برود. وقتی هنری به فروش گاه بزرگی که همه ی کارهایش را در آن جا انجام می داد، قدم نهاد، حس کرد کسی او را تعقیب می کند. روبه گرداند و دید پیترو با دو قوطی بزرگ رنگ پشت سرش ایستاده است. هنری دید، آن خرس قهوه ای چنان نگاه می کند که گویی تا کنون او را ندیده است. صاحب فروش گاه بزرگ پیش آن ها آمد. او از حالت چشمان هنری دریافت که مشتریش زیاد از خود مطمئن نیست. رو به پیترو که وانمود می کرد، از چیزی که لازم دارد، به خوبی آگاه است کرد. پیترو قوطی های رنگ را بلند کرد و گفت:

"رن نگ ها خوب نی یستند."

صاحب فروش گاه به یاد آورد، چه قدر به هنری گفته بود، که این رنگ مناسبی برای خانه نیست. بنا براین با اطمینان به پیتر و کمک کرد. او در حالی که هنری را نادیده گرفته بود گفت:

"درست است. رنگ خوبی نیست. من آن‌ها را پس می گیرم."
او کارتی از رنگ‌ها نشان پیتر و داد. پیتر و یک رنگ کرمی روشن، آبی براق و یک سیاه انتخاب کرد.
"یک کرمی، یک آب‌ای کووچک و یک سیاه کووچک کووچک."

صاحب مغازه، همان‌طور که خودش گفت، واقعن فریفته‌ی انتخاب او شده بود و می خواست بداند چه طرحی در نظر دارد. پیتر و هم سنگ تمام گذاشت. نظر همه‌ی مشتریان که کم کم دور او جمع شدند، جلب کرد. هنری به شدت ناراحت شده بود.

"من چنین چیزی را به هر قیمت که باشد قبول ندارم."

و با اعتراض گفت:

"هر کس ببیند از خنده خواهد مرد."

"اه، و لش کن!"

صدای زمختی از پشت سر شنیده شد.

"بذار کارشو بکنه! بدتر از آنچه تو این بیست ساله بوده که

نمیشه."

بعد دو خانم وارد بحث شدند. یکی از آن‌ها گفت:

"چه جالب! ایتالیایی‌ها همه هنرمندان. نه!"

بانوی دیگر گفت:

"من یادم می آید، یک خانه سیار ایتالیایی دیدم که همین‌طور

رنگ شده بود. شما باید اجازه بدهید ما بباییم و تماشا کنیم، آقای هولدن!"

اتفاقن این خانم همسر اجاره دار هنری بود که از رهن طویل

المدت به سختی آزرده بود و این گفته به حرفش معنای خاصی می داد.

صداهای دیگری در تایید هنری و پیتر و قبل از آن که آن‌ها مغازه را با رنگ-

های کرمی و آبی و سیاه ترک کنند، شنیده شد.

علی رقم تایید بازدیدکنندگان ، پیتر و برای نارضایی دائمی هنری در مورد رنگ‌ها متحمل غذایی سخت شد. هنری برای رضایت خاطر خود برنامه‌ای از سخت‌ترین کارها را ترتیب داد که پیتر و می‌بایست بعد از اتمام کارش انجام بدهد. لیستی شامل شکستن هیزم ، حفره چاله برای پایه‌های پرچین که بوسیله مترجمی آن‌را ترجمه کرد و بعد از پایان یافتن کار خانه، به‌دست پیتر و داد.

آن روز بارانی ریز و کش‌دار آغاز به‌باریدن کرد. شب هنگام هوا صاف شد. هنری صبح زود با ناله‌ی تراکتور از خواب بیدار شد. او متعجب بود و بیش‌تر از آن ناراحت. پیتر و برای چیزی از خواب بیدار شده بود. بعد هنری دانست که پیتر و مهم‌ترین تصمیم سال را گرفته است و مشغول کاشتن گندم است.

هنری ابتدا رنجشی از پیتر و به‌خاطر برنامه‌ای که به‌او داده بود احساس کرد. اما بزودی متوجه شد که با مرطوب بودن زمین حالا بهترین موقع کاشت گندم است. هنری برای مدتی طولانی دراز کشید و فکر کرد چه‌گونه می‌تواند آقایی خود را حفظ کند ، اما رشته افکارش با سروصدای کار پیتر و به‌هم می‌ریخت. او همان‌جا ایستاد و نگاه کرد. او تمام عمر از نگرانی محاسبه‌ی اندازه و تناسب بذر گندم، کود مورد نیاز ، تنظیم و تعمیر ماشین آلات کشاورزی و تمام جزئیات مربوط به کاشت و فصل آن متنفر بود. بالاخره بیرون رفت. پیتر و با صورتی که از اشتیاق می‌درخشید با او رو‌ی‌رو شد.

" اخش! بارر آن خی لی خووب است! مم کنن اس ست که گن دم خووبی ام سال داش شته با شئیم. مٹ ٹل آقای ادموند." او به‌ترکتوری که به‌ماشین کاشت وصل شده بود و به‌گاری که از بذر و کود و گازوئل تراکتور انباشته بود اشاره کرد.

"بعد از صبح حانه ، من تراکتور و ماشین کاشت را برمی دارم. توو ما شیین را بیآور. خب ، ما پیش از گیوسپی و لئوناردو در مزرعه آقای ادموند شروع می‌کنیم." هنری گفت:

" خیلی خوب پیتر و."

پرنده ی بهشت

منای عبدالله

منای عبدالله به سال 1930 از پدری " سیک " مسلمان و مادری هندو در شمال ایالت " نیو سوات ولز " به دنیا آمد. در دهه پنجاه و شصت در هم کاری نزدیکی که با مجله بولتن داشت به شهرتی کامل رسید. او گشاینده ی دری به سوی ادبیات و زندگی روزمره هندیان در این سرزمین است. کتاب "عصر طاووس" او شهرتی هم گانی یافت. هم اکنون در سیدنی به سر می برد.

یک روز تمام . سفری به شهر. سیاه لعنتی نامیده شدن. آواز کتری روی اجاق. همه و همه بخاطر روسیلا – پرنده ی بهشت- اتفاق افتاد. پرنده ی کوچکی بود که هیچ به درد مزرعه نمی خورد، اما مال لعل بود و از دست دادنش مصیبتی بزرگ به حساب می آمد. رشیده او را پیدا کرد. هر چند؛ من و او با هم پیدا کردیم. سبز و قرمز براق . پر پر زنان میان علف های کنار رودخانه، می کوشید خود را رها کند. اول من آن را دیدم و نشان دادم. رشیده پاورچین پاورچین به طرفش رفت و یک هو آن را گرفت. با هم آن را پیش پدر بردیم. البته، این را باید بگویم که رشیده آن را برد.

از شما چه پنهان من هم دلم می خواست ببرم، حقم هم بود. چون این من بودم که اول آن را دیدم. اما رشیده هیچ تعارفی نکرد. من هم نمی توانستم از او بخواهم که بگذار من ببرم. چرا؟ برای این که او از من بزرگتر است و حق تصمیم گرفتن دارد. از آن مهم تر، درست است که ما در کنار رودخانه ی "گوویدیر" استرالیا زندگی می کنیم، اما پنجابی هستیم. هیچ پنجابی ای در هیچ جای جهان، حق التماس کردن ندارد. حتی بچه ای به سن و سال لعل هم این را می داند. من هم که این را خوب می دانستم؛ پس رشیده می بایست پرنده را برده باشد که برد. پدرم به پرنده نگاهی کرد و گفت:

"تازه سر از تخ درآورده. خلیم ضعیفه. با این وضع باس مرده به حسابش آورد."

رشیده با اطمینان کامل گفت: "بله" و خودش را راست کرد که مثل یک پنجابی به مرگ و زندگی نگاه کند. ادامه داد
"مسلمه که میمیره".

پرنده را به من داد. من با مسرت تمام آن را گرفتم. پرهایش را در مشت من باز کرد. من در زیر بال ها و پرهایش آوای وحشی را احساس کردم که تنها وقتی با نگرانی سرت را روی بالش فشار می دهی و خوابت نمی برد، می توانی بشنوی. من خوب می دانستم این قلب پرنده است که می زند. با دقت بیش-تری آن را میان قفس مشت هایم نگاه داشتم و پرسیدم:
"این چیه؟ این چه نوع پرنده ایه؟ اسمش چیه؟"

من همیشه اول اسم را می پرسم. اسم همیشه پیش از کلمه بوده است. من خیال باف خانه هستم. آنی که همه استرالیایی صدایش می کنند. پدرم سگرمه هایش را درهم کرد و گفت:

"روسیلا. گمون کنم اسمش روسیلا باشه."

"روسیلا؟ اسم خوبیه. من که خیلی ازش خوشم می آد."

آن را به خانه بردم و به لعل که فقط چهار سال دارد، نشان دادم و گفتم:

"پرنده ی عجیبیه. تازه سر از تخ درآورده، خلیم ضعیفه. باس اونو مرده به حساب آورد. اما تو می تونی در غذا دادنش به من کمک کنی. قدری تخم علف - مٹ اینا- با کمی تمشک جمع کن."

لعل خیلی جدی شروع کرد و به هر طرف سرکشید. من پرنده را زیر سبد جوجه‌ها که نمی‌دانم چرا در باغچه افتاده بود، گذاشتم. از آن به بعد، من و لعل همیشه در باغچه بودیم که چیزی یا راهی پیدا کنیم تا روسیلا را بزرگ کنیم. باغچه جایی عجیب، اما دوست داشتنی است. باغچه مال مادر است - مکانی متعلق به اِما. آن طرف پرچین مشبک چوبی باغچه، مزرعه است. جای گوساله‌ها و بزها؛ سیلمان خروس و مادر بزرگ-مان یاسمین. بعد از مزرعه، جای گاه پدر است. انبار و حیاط پشم. بعد از آن تپه‌ها با صورت‌های متغیر و حالت‌های استرالیاییش گسترده است. ما هرگز دورتر از حیاط و انبار پشم نرفته‌ایم. اِما، کلمه‌ای که ما به‌جای مامان بکار می‌بریم و به معنای عشق است. همیشه می‌گوید:

"تپه‌ها چیزهای عجیبی هستند."

البته بجز باغچه، چیزی وجود ندارد که به‌نظر اِما عجیب نباشد. چهار دیواری پرچین چوبی، تنها سرزمینی است که اِما می‌شناسد. لاله عباسی‌ها، یاسمن‌ها، اطلسی‌های سفید و گل‌های سرخ مخملی کشمیر که تا آخر به‌شکل غنچه‌ای، مثل دست بچه باقی می‌ماند. باغچه زیبا و دل‌خواه، سرشار از رایحه‌ی توانمند عطرها است. حتی بوی تند زردچوبه‌ی هندی و روغن حیوانی هم در آن جا رنگ می‌بازد و پی‌معنی می‌شود. در باغچه - شاه‌جهان - طاووس مادر و پرنده‌های دیگر آزادانه می‌آیند و می‌روند. "مگ‌پای" صبح می‌آید که از رخت‌خواب بیرون‌مان بکشد. شب می‌آید که به‌رخت‌خواب برمان گرداند. پرنده‌ای رخشان و سیاه که هندی‌ها "کوکایلا" و استرالیایی‌ها "کوئل" می‌گویند. پرنده‌های خوش‌آواز دیگری نیز هستند که می‌آیند و می‌روند. باغچه اما برای روسیلا یک قفس بود.

باغچه برای لعل هم یک قفس است. او بچه‌ای بردبار و عاقل، اما ضعیف است. از آن مهم‌تر، تنها پسر خانواده است. به‌خصوص که پسر اول چشمش را باز کرد که مرگ را ببیند. اِما و پدر همیشه برای لعل نگرانند و او را در باغچه نگاه می‌دارند. من ورشیده می‌توانیم سر و پا برهنه و فریاد زنان در کنار رودخانه هر غلطی دل‌مان می‌خواهد بکنیم؛ اما لعل همیشه می‌بایست با یک بزرگ‌تر همراه باشد. او همیشه باید کنار خواهر شیرخواره مان - جمیله - که فقط شش ماهه است و شستش دایمن در دهانش به‌برگ‌های رقصان گل سرخ در هوا چشم دوخته است بماند،

بشرط آن که او بیدار باشد. جمیله اصلا دوست مناسبی نیست که بشود با او بازی کرد، حتی اگر تو بچه ظریف چهار ساله‌ای باشی.

روسیلا برای لعل یک پرنده بود. یک دوست. پرنده‌ای از بهشت. همین که پرنده کمی قوت گرفت و بهتر شد، علاقه من نسبت به او کم‌تر شد. از باغچه خسته شدم. پرنده هم کاملاً مال لعل شده بود. من به او گفتم می‌تواند آن را برای خودش بردارد. به دردی هم نمی‌خورد. کاری ازش بر نمی‌آمد، به جز راه رفتن در قفس باغچه و درآوردن صدایی سوت مانند. لعل به این چیزها فکر نمی‌کرد. آن را دوست داشت و ساعت‌ها تماشایش می‌کرد.

یک روز مثل همه‌ی روزهای دیگر، صبح از خواب بیدار شدیم. پرنده نبود. در قفس باز بود و سالومه خانم گریه، پیدایش نبود. مگ‌پای می‌خواند، مثل همه‌ی صبح‌های دیگر. لعل مشتش را درست مثل پدرمان وقتی عصبانی می‌شود و آن را به جانب آسمان تکان می‌دهد، به طرف باغچه و پرندگان تکان داد و گریه را آغاز کرد. چه گریه‌ای! اشک به پهنای صورتش می‌بارید، اما صدایش در نمی‌آمد. دورا دور باغچه را جست‌جو کرد، گاهی تند و گاهی آرام، اما صدایش در نمی‌آمد. اما گفت: "رشیده! امروز لعل را با خودمان به باتلاق می‌بریم." من گفتم:

"اردک‌ها را نشانش می‌دیم. لعل! جوجه اردک‌ها دارند شنا یاد می‌گیرن." فایده‌ای نداشت. اما به پدر گفت:

"چاره اش نمی‌شود."

پدر با لب‌خندی نگاهش کرد و کمی به او محبت کرد. اما اشک را چاره نکرد. پدر تمام بعد از ظهر در کنار آب‌گیر و مرداب تور و تله در دست، به دنبال یک روسیلا گشت. پرنده‌ی بهشت رفته بود و مثل این که در تمام دنیا نظیر نخواهد داشت. این درست حرفی بود که لعل گفت.

ما بچه‌ها، همه با هم در یک اتاق می‌خوابیم. رشیده و من، مدتی طولانی دراز کشیده منتظر شدیم که لعل کی به خواب خواهد رفت. آن هم فایده‌ای نداشت. از تخت خواب سه طبقه بالا کشیده و کنار لعل نشستیم.

"گریه نکن لعل دادا"

رشیده گفت و دوباره تکرار کرد "گریه نکن". من دیدم که اشک روی گونه های خودش نیز جاری بود. من هم فن فن کنان گفتم "گریه نکن" اما چشم هایم در اشک غرقه بود. "گریه نکن" من التماس کردم و خود با صدای بلند گریستم. رشیده با آن که صورتش از اشک خیس بود، هنوز با من نامهربانی می کرد.

اما مثل همیشه، وقتی به او احتیاج باشد، با چراغ در اتاق ظاهر شد. لعل را مانند یک بچه کوچک بغل گرفت و گفت:
"چه سرو صدایی است؟ بروید توی رخت خواب!"

اما وقتی دید که ما صحیح و سالم در رخت خواب هستیم، روی صندلی نشست. لعل را روی زانو نشاند. با زبان هندی به نرمی حرف زد. آن چنان نرم که کلمات به سختی می توانست کلمه باشد تا خود شی. اما، ما هنوز می توانستیم آن را بشنویم. او گفت:

"گریه نکن پسر! خدا پرندها رو آفریده که پرواز کنن. گریه نکن. این ظلمه که تو پر پرواز داشته باشی و زندانی قفس بشی. گریه نکن. تو نمی تونی هیچ چیزو ثابت نیگه داری. هیچ چیو."

لعل به مادر تکیه داد. با آن که صورتش را به صورت او چسبانده بود، گونه هایش از اشک و درد خیس و داغ بود. صورت مادر چروکیده و خسته بود. ناگهان لب خند برقی زد و زیبا شد. مادر گفت:

"فردا عمو سید می خواد ترو با وانتش ببره شهر. تو می تونی شهر رو خوب تماشا کن."

"منم می تونم؟ اما منم می تونم؟"

رشیده و من روی تخت بالا و پایین پریدیم. هیچ یک از ما تا کنون شهر را ندیده بودیم. لعل هم ساکت شده بود.

"بله خانم های خوابیده! شما را هم می برد."

بعد لعل را بغل گرفت به اتاق خود برد. من و رشیده هم دوباره عمو سید، روسیلا و شهر نجواها کردیم.

روز بعد عمو سید با وانتش آمد. وانت همیشه در روزهای خرید به کار می رفت، اما بسیار کهنه بود. وانت مربوط به زمانی است که پدرم تازه به استرالیا وارد شده بود. زمانی که تنها دارایی او لباس تنش بود و قرآنی که در تکه پارچه ای سرخ پیچیده بود که به جای سجاده به کار می رفت. پدرم

با اولین حقوق اولین کاری که به دست آورد ، آن را خرید. با خط زیبایی که حالا محو شده است، " محمود الدین دوره فروش مجاز" بر دو طرف بدنه‌ی آن خواندنی است. ما بارها سوار وانت شده بودیم، اما هرگز به شهر نرفته بودیم. فکر می کردیم با پرنده‌هایی که برای فروش به شهر می برند ما هم عقب وانت می نشینیم، اما سید نگران افتادن ما بود، تا عاقبت کوشید با سفارشات و حرف‌هایی که می زد ما را پشت وانت ساکت نگاه دارد. سید گفت: " زمین خوبی است. "

او همیشه به سبک مخصوص خودش، با ما انگلیسی حرف می زند. - - "خیلی پیشتر، من از باباتون خواسم این زمینو بخره. اما نخرید. بدمصب می خواست بره زن بی گیره. من بشش می گفتم : واسه زن گرفتن خیلی جوونه. اما نه خیر ، حرف بخرش نمی رفت."

سید سرش را با عصبانیت تکان داد و رشیده خندید. رشیده می دانست، پدر وقتی ازدواج کرد که چهل ساله بود. سید دوباره سرش را با عصبیت تکان داد و گفت :
"باباتون همیشه بفکر زن گرفتن بود"

رشیده پرسید:

"عمو تو کی زن می گیری؟"

"خیلی وخ داریم. خیلی وخ داریم."

عمو سید پنجاه بود و می گفت " خیلی وقت داریم." من گفتم:

"آخرش من باس با تو عروسی کنم. خلیلیم زود."

رشیده دوباره خندید. از یک چنین چیزهایی حرف زدیم تا خورشید آن قدر بالا آمد و بزرگ شد که دره کوچک شد و خانه ها به هم نزدیک و نزدیک تر شدند. وقتی به شهر رسیدیم واقعن حرفی برای گفتن باقی نمانده بود.

سید وانت را روی چمن کنار خیابان متوقف کرد و ما را یکی یکی پیاده کرد. انگشتش را رو به ما بالا و پایین برد و خواست که با دقت به حرف- هایش گوش کنیم.

"همین جا تو سایه وایستین! یه وخ ندوین تو خیابون. آلا نه برمی گردم." او رفت. شهری کوچک بود. با دقت تماشا کردیم. من به ساختمانی بسیار بزرگ اشاره کردم و پرسیدم:

"اون چیه؟"

رشیده خیلی آگاهانه گفت :

"باس خونه ی مسیح باشه."

رشیده خودش هم به اندازه من و لعل کنج کاوانه به آن خیره شده

بود. لعل با تعجب گفت:

"اونجا رو نیگا! روسیلا!"

نگاه کردیم. یک خروس سنگی در کنار مردی سنگی جلو ساختمان بزرگ بود. برای ما حیرت آور بود و خیره نگاهش می کردیم. لعل اما دوان دوان به سوی پرندۀ بهشت دوید که ببیند چه طور در آن خانه مانده است.

این به خاطر روسیلا بود که ما متوجه تازه واردانی که به ما نزدیک می شدند، نشدیم. یک دفعه دیدیم، بچه های سفید در برابر ما ایستاده اند. پسری بزرگ، دختری متوسط و پسر بچه ای کوچک. آن ها به ما زل زده بودند و بر و بر نگاه مان می کردند. ما هم به آن ها خیره شدیم. پسر بزرگ پرسید:

"واسه چی تو خیابون پیژامه پوشیدین؟"

دختر حرف او را تکرار کرد:

"چرا شما با پیژامه تو خیابون آومدین؟"

ما ساکت بودیم. سؤال آن ها مثل صفحه ای سوزن خورده روی ذهن من تکرار می شد. نمی توانستم بفهمم چه می گویند، همین قدر حدس زدم که باید راجع به لباس ما باشد. ما سراسر پوشیده بودیم - جامه و شلوار - پیراهنی مثلن تنیک که تا پایین زانو می رسید، با دو چاک در دو طرف و شلواوری از کتان که مچ پای آن بسته است. چیز راحتی که بسیار ارزان تمام می شود. دوختش هم آسان است. شستنش چه قدر ساده است . به خصوص إما که همیشه آن ها را مثل همه چیز ، چنان تمیز می کند که از سفیدی برق می زنند. پس چرا برای ما شعر درآورده اند؟ آن هم شعر با کلماتی چنان تند و صریح؟

پسر بزرگ گفت:

"سیاهه رو! سیاهه رو."

بعد هم دم گرفت.

"سیاه سیاه ! دراومدی از توی چاه.

همه با هم تکرار کردند:

" سیاه سیاه دراومدی از توی چاه."

می خواندند و تکرار می کردند. خواندن و تکرارشان شکلی از بازی به خود گرفته بود. لعل داد زد:

"بازیه ! بازیه."

به طرف آن‌ها دوید. او در دنیای زنان بزرگ شده بود. تنها پسر خانه میان سه دختر. اما این جا پسران بودند. او می‌دوید که به آن‌ها بپیوندد. پسر بزرگ دور کمر او را گرفت و به عقب هلش داد. لعل پخش زمین شد. من دیدم که لعل با تعجب می‌کوشد که برخیزد. پاهایم می‌لرزید و چشمم به- سختی می‌سوخت.

رشیده دستش را گره کرد و به طرف پسر پرید و فریاد زد.

"خوک بچه"

با مشت به سر و صورت او زد. من وحشت زده از به‌کار بردن " خوک بچه " که معنائی دهشتناکی دارد از او پیروی کردم و فریاد زنان روی دختر بچه پریده و دودسته از گیسوانش را چنگ زدم. همه به‌جان هم افتاده بودیم. مشت می‌زدیم و لگد می‌پراندیم و یک‌دیگر را زخم می‌زدیم. لعل اما هم- چنان روی زمین نشسته بود و تا آمدن عمو سید با تعجب نگاه می‌کرد.

سید از سر کوچه به طرف ما دوید و داد زد: " هی ! هی ! " از انعکاس صدا و منظره ریش و عمامه‌ی او دعوا یک‌باره متوقف شد. بچه‌های سفید پا به فرار گذاشتند. رشیده هنوز آن‌ها را دنبال می‌کرد و از شدت خشم می‌لرزید. من به طرف سید دویدم و از او خواستم پیش ما بیاید. سید پرسید: چه شده است و چرا کار به این جا کشیده است. من دست‌هایم را که دو چنگه گیسوان طلائی را مشت کرده بود به او نشان دادم و گریه را سر دادم. مسلم است که لعل نمی‌تواند اجازه دهد هیچ یک از ما به تنهایی گریه کنیم، پس او هم گریه را سر داد. سید آشفته و پریشان بود. بر خود مسلط شد و لعل را بلند کرد. گرد و خاکش را تکاند. روبان گیسوان مرا محکم کرد و کژکوله به من تعظیم کرد که به خاطر آن سخت از او خوشم آمد. به رشیده که خیلی مغرورتر از آن بود که گریه کند، گفتم دماغش را پاک کند و اضافه کرد:

"درس و حسابی پاک کن!"

رشیده با تحکم گفت

"مارو به خونه برگردون! همین حالا!"

"حالا که نی می شه برگش. چن تا کار تو بانک دارم."

با آن که سید تند و صریح جواب داده بود، هیچ توقع نداشت که اشک رشیده درآید که درنیآمد. با عجله ما را سوار وانت کرد و به طرف پایین خیابان سرآزیر شد. ما گوشه وانت کز کرده و اصلن نگاه نمی کردیم. من طوری که سید نشنود پرسیدم:

"می ریم کوجا؟"

رشیده قد کشید و به اطراف نگاهی کرد و با صدای لرزانی گفت:

"به خونه که نمی ریم."

خودش را جمع و جوری کرد و با غرور به اطراف نگاه کرد. وقتی اشک من روی زلف های لعل می ریخت، دیدم که رشیده چه قدر شبیه پدرمان است چیزی که هیچ کس گمانش را در باره من نمی برد. سید ما را آن طرف شهر به خانه ای برد که خانمی سفید پوست در آن زندگی می کرد. جلو در به ما سفارش کرد، آن جا بمانیم و درد سری درست نکنیم که زن از دوستان قدیمی است. وقتی ما را ترک کرد، در باغچه سر بزیر ایستاده بودیم. خانم سفید گفت:

"اسم شما را نمی دانم."

"من رشیده ام. این خواهر منه - نیمی کوشل - اینم برادرمه. تنها پسر خونه - لعل محمد - از مزرعه ی سیمالا می آییم."

"اینش را می دانستم. من پدر شما را از وقتی می شناسم که فکرش را هم نمی توانید بکنید."

ما با احترام به او چشم دوختیم. او باید خیلی پیر بوده باشد. ما حتی تصور درستی از زمانی که پدر و مادرم ما را نداشته و به فکر ما هم نبوده، نداشتیم. خانم ما را به داخل خانه برد و مثل یک عاقله زن دانا راهنمایی کرد و پی کارهای خود رفت.

ما کم کم اخت شدیم و به هر طرف سر کشیدیم. آخر هم تصمیم خود را گرفتیم. رشیده کنار پیانو ایستاد. یکی از شستی ها را فشار داد. معجزه ای رخ داد. نئی بلند و روشن به پرواز درآمد. سپس پی آن که به

شنیده شدنش توجه کند در فضا محو شد. تنها تو می دانی که آن هرگز نابود نمی شود، چرا که تو آن را در ذهن و خاطره خود حفظ کرده ای. نت دیگری نواخت. به آن خیره شد. همراه آن آوازی سرداد. حالا دو دسته نت بودند. یک سان و متفاوت. این نت ها بودند که باز به قلب و روح داخل می شدند. لعل خندید و من با دقت گوش کردم. رشیده با اطمینان پشت پیانو نشست و به انتخاب نت ها پرداخت. بعضی از نت ها زیر بودند و بعضی بم. خودش نیز با آن نت ها تا آن جا که توانست همراهی کرد. او اغلب در خانه هم آواز می خواند. او تمام آوازهای اِما را از حفظ است. من کنار او و پیانو روی زمین نشستم. صفحه ی مجله ای را که از روی توده ی کاغذها ، روزنامه ها و کتاب ها برداشته بودم باز کردم. صفحه می درخشید. جوهر بوی خوش و آشنایی داشت. در همان صفحه تصویر بزرگی بود. من سرم را روی آن گذاشتم که بهتر ببینم ، بهتر ببویم که بهتر بدانم.

لعل با گربه سیاهی که زیر میز خوابیده بود، حرف می زد. مدت درازی خوش و خرم با آن ور رفت. گربه برخاست ، کمرش را قوسی داد و اندامش را کشید و به اتاقی دیگر رفت. لعل هم او را دنبال کرد. ناگهان صدای سوتی برخاست و پشت آن فریادی شنیده شد. صدای فریاد چنان بلند بود که رشیده و من از جا پریده و دوان به دنبال لعل دویدیم. او در آشپزخانه جلو اجاق ایستاده بود. کتری روی اجاق جوش آمده و سوت می کشید. لعل به کتری اشاره کرد و گفت:

"نیگا کنین! گوش بدین!"

ما با تعجب و چشمانی گشوده درست مثل خود لعل ایستاده بودیم. یک کتری جوشان آوازه خوان با آوازی بلند. رشیده گفت :

"مث ملخ وز وز می کنه."

من گفتم :

"مث یه پرنده ی جادوئی ."

لعل گفت : "روسیلا."

خانم به آشپزخانه آمد. کتری را از روی اجاق برداشت و گفت:

"آن آواز می گوید که بجوش آمده است. من دیدم، سید از خم خیابان پیچید ، گفتم چای را دم کنم."

همه دور هم برای چای و کیک نشستیم. نشستیم و مثل قوم و خویش‌ها، خودمانی حرف زدیم. ما دیگر خانم را دوست داشتیم. زنی با پیانو و کتاب و کتری آوازه خوان. ما راجع به سه کانسورئی که إما با دست خود غذا می دهد. درباره روسیلا و باغچه‌ای که لعل باید با جمیله در آن بماند. در باره جمیله ، نی نی کوچک خانه-مان که همیشه خواب است ، حرف زدیم. ما همه چیز را برای خانم تعریف کردیم. او با دقت گوش کرد. گاه خندید و گاه لب‌خند زد. ما تمام مدتی را که سید چای سیاه پر شکرش را سر می کشید ، حرف زدیم. لعل هم همین که فرصتی یافت ، چیزی گفت. او به سید راجع به کتری حرف زد که مثل پرنده آوازی خواند. همه با هم به طرف وانت براه افتادیم. ما در باغچه برای خدا حافظی با خانم، اندکی توقف کردیم. او یک شاخه گل سرخ خوشاب به رشیده تعارف کرد و شاخه ای صورتی به من داد و گفت :

"برای دختران خوب ."

به لعل نگاهی کرد و سرش را تکان داد و گفت: من به عنوان یک زن نمی توانم به مردان گل هدیه کنم."

لعل غمگین شد و ما همه ترسیدیم اشکش سرازیر شود. اما گریه نکرد. سید همه ی ما را سوار کرد. خانم با عجله به طرف خانه دوید و گفت:

"نروید! صبر کنید!"

به داخل خانه رفت. ما در وانت نشسته و آماده ی رفتن بودیم که او برگشت و کتری آوازه خوان در دستش بود. آن را به طرف لعل دراز کرد و گفت:

"من دوتای دیگر دارم."

لعل فوراً آنرا گرفت. سید اخمی کرد و دست لعل به تردید میان گرفتن و رها کردن باقی ماند. حتی لعل هم خوب می داند که یک پنجابی به راحتی هدیه قبول نمی کند.

خانم به سید گفت:

"اجازه بده آن را قبول کند. دوستی چیزی به تو هدیه می کند که مال تو بوده است."

سید کمی فکر کرد و لب‌خندی زد. لب‌خندش گشاده و شادمان شد و گفت:

"تو بخوبی یک زن پنجابی هستی."

در تمام راه ما از هدایای خود مواظبت کردیم. حتی خواب هم نتوانست آن را از دست ما بیندازد. وقتی به‌خانه نزدیک شدیم بیدار شدیم. نه آن که صدای شنیدیم یا چیزی پیش آمد. نه فقط به‌دلیل نزدیک شدن به‌خانه بیدار شدیم. خود را از صندلی تا کنار سید که هم‌واره نگران افتادن ما بود و دعا می‌کرد ما را صحیح و سالم به‌پدر و مادرمان برگرداند ، بالا کشیدیم.

بمحض پدیدار شدن خانه، خورشید غروب کرد. این درست زمانی است که پدرم به‌نماز می‌ایستد. روز سوخته بود و کلاغان به‌سوی درختان پر می‌کشیدند. صدای حیوانات شب محو و خواب‌آلود شنیده می‌شد. بوی چوب اجاق و زردچوبه قدم به‌قدم وسعت می‌یافت. شعاع سفیدی جلو دروازه‌ی خانه روشن بود که از عمامه‌ی پدرم می‌تابید. زنی بچه به بغل فانوسی در دست جلو در خانه ایستاده بود که إما بود. سید وقتی کمک می‌کرد که ما را پیاده کند ، خیلی جدی ، اما مسخره گفت :

"دیگر تا زنده‌ام هرگز این شیاطین را با خود به‌شهر نمی‌برم."

ما خندیدیم و گل‌هامان را بالا بردیم که إما آن‌ها را ببیند. لعل خود را میان ما فرو کرد و کتری را بالا گرفت و گفت: " روسیلا "

آتش حسرت

سرگی لیبرمن

در روسیه به سال 1942 به دنیا آمد. سال 1951 به استرالیا مهاجرت کرد. اختصاصن داستان کوتاه می نویسد، کاری که برای او در استرالیا و بسیاری از زبان‌های زنده دنیا شهرتی به حق فراهم آورده است. ویراستار اداری شناسنامه است. در سال 1980 برای مجموعه داستان‌های کوتاهش جایزه "آلن مارشال" را به دست آورد. مجموعه‌های "ساحل‌های بسته بندی شده" و "دنیایی از دلقک‌ها" بوسیله انتشارات پنگوئن منتشر شده است. او دکتر است و به کار پزشکیش مجدانه می‌رسد.

پدر من مرد کوچکی بود. مردی کوچک با آرزوهای کوچک‌تر از خودش. مردی کوچک با عقلی کوچک. بی‌هیچ قریحه و هوش قابل توجهی. بطور حتم به‌هیچ یک از آرزوهایش دست نیافته است. وقتی او به‌عنوان یک پینه دوز در مغازه کوچکش می‌نشست. هم‌وطنانش، هم‌شهریانش و هم‌راهانش صاحب کارخانه شدند. بساز و بفروش شدند. وقتی او از صبح الطوع تا غروب آفتاب در دکان کوچک پینه دوزیش می‌نشست، هم ردیف‌هایش به مسافرت می‌رفتند؛ گیرم که کارت پستالی هم برای او پست می‌کردند. مغازه‌اش در خیابان "فیتسروی" مثل دخمه‌ای

تیره و تار است. این زاغه پنجره‌ای رنگ پریده دارد که رو به قفسه‌های پر از روزنامه‌های محلی باز می‌شود. قفسه‌ای که چند جفت کفش کهنه و خاک گرفته‌ی زنانه، دو سه تا کیف از ریخت افتاده را بر خود آویخته دارد. دیوارها از چرک و گرد و خاک به‌رنگ سرب درآمده است. چوب کف پوش با لکه‌های واکس و رنگ‌های کفش نقاشی شده و پوشیده از تکه‌های چرم و میخ‌های کڑ است. میخ‌هایی که با فشار میخ‌چین از کفش بیرون کشیده شده و حالتی فز مانند به‌خود گرفته است.

او مشتری‌های معدودی دارد. بیش‌تر آن‌ها فقرایی از بین باز نشسته‌ها و دختران فروشنده‌اند. کارگرانی با یک دوجین بچه. یک چند نفری هم از مالتی‌ها، ایتالیایی‌ها و یونانی‌ها که در خانه‌های سازمانی، خانه‌هایی که مثل قوطی کبریت، پشت مغازه‌ی او روی هم چیده شده‌اند، زندگی می‌کنند. آن‌هایی که حقوق تأمینات اجتماعی می‌گیرند. بی‌کاره‌های دایمی. این‌ها می‌گویند: پدرم بسیار ارزان حساب می‌کند. حتا نسبه هم قبول دارد. من فکر می‌کنم، این پیر مرد بی‌آن‌که متوجه باشد، نیروی کارش را ارزان می‌فروشد. اگر مادرم پنج روز و نیم در هفته در مغازه‌ی سبزی فروشی کار نمی‌کرد، کمیت خانه ما لنگ بود. بی‌چاره پیر زن کار می‌کند و کم‌ترین چیز را به‌خود اختصاص می‌دهد. اگر او کار نکند، اجاره‌ی آپارتمان ما در خیابان "کیلدا" که هیچ، وضع تحصیل من با بورس تحصیلی مجانی که دارم روی دست‌مان می‌ماند.

پدرم بیش‌تر وقتش را جلو در مغازه می‌گذراند، بی‌هیچ عکس العمل خاصی در چهره و سیمایش. بیهوده نگاه می‌کند، به‌همه کسانی که در خیابان "اسمیت" دست به‌کاری دارند. مادران جوانی که کالسکه لغ لغوی بچه‌ای را هل می‌دهند. زنان داری که با عجله می‌روند. پیرانی که با چوب‌های زیر بغل حیران قدم می‌زنند. کاسب‌کاران موفقی که در هتل گوشه‌ی خیابان، موفقیت خود را جشن گرفته و حالا راضی و خوش‌حال به‌طرف خانه می‌روند. به‌بچه‌های تازه وارد مهاجر که از مدرسه بیرون زده و با ولع آزادی‌های به‌دست آمده را تجربه می‌کنند. او به‌همه‌ی ره‌گذران، با فرود آوردن کله‌ی نیم تاسش تعظیم می‌کند. هر کسی که باشد. به‌همه‌ی این آفتاب سوخته‌های برنزه‌ای که در خیابان ما رفت و آمد می‌کنند.

بعضی- وقت‌ها، وقتی روی آخرین پوزار از هم دررفته‌ای خم شده است با خود زمزمه می‌کند. نغمه‌ی ناشناسی که در تنفس تک صدایی او، بویی از اسرار به خود گرفته است. کف کفش را چسب می‌زند. با چکش به قطعه چرم تازه انداخته ضربه می‌زند. شفره را برداشته اضافات را می‌برد. و یک بند زمزمه می‌کند. نغمه‌ی تک صدایی با همه‌ی رمز و رازی که دارد با آهنگ کارش هم‌نوا می‌شود. او همه‌ی مهارتش را در پاشنه کفش به کار می‌برد، زیرا چکش کوبیش بر میخ‌های پاشنه، به آهنگ او نوایی دل‌پسند می‌دهد.

همین که کار یک کفش را تمام کرد، مثل این که چیزی را از دستش گرفته باشند، روی چهارپایه می‌نشیند و با چشمان نزدیک بینش روی لوله‌ی هر روزنامه‌ای که از پنجره به داخل پرت شده است، خم می‌شود و با ولع سیری ناپذیر یک روستایی یهود می‌خواند. او دایمن می‌خواند. روزنامه‌ی محلی بازنشسته‌گان. جمعه نامه یهودیان. و یک کتاب به‌زیان عبری که هیچ وقت از خودش آن‌را دور نمی‌کند.

با این همه مطالعه، او هیچ عقیده‌ای برای خودش ندارد. همیشه با همه موافق است. با دوستان، با مشتری‌ها حتا ره‌گذران محل. همه و همه. او با همه موافق است. مثلاً کسی، یک مشتری یا یک دوست یا حتی یک ره‌گذر، چیزی می‌گوید که موافق نظر او نیست. اول کمی سرش را تکان می‌دهد. مکث می‌کند. دوباره سرش را تکان می‌دهد. دوباره مکث می‌کند. لب‌های چروکیده‌اش را با آب دهان خیس می‌کند و با لب‌خند فروتنانه‌ای می‌گوید:

"این هم حرفی است. اگر از این جهت به قضیه نگاه کنیم، این هم برای خودش حرفی است قابل گفتن."

گاهی وقت‌ها ته مدادی از جیب پیش بند چرک و چسب‌ناکش بیرون می‌کشد و با خطی کژ و معوج روی هر چه برسد، پاکت سبزیجات، گوشه‌ی روزنامه، کاغذی که بقالی پنی‌ر در آن پیچیده؛ چیزهایی می‌نویسد. همه این نوشتن‌ها وقتی است که او به‌چیزی بیرون از مغازه یا حتا در خود دکان، خیره شده است.

گاهی هم پیش می‌آید، وقتی از سر کار بر می‌گردد؛ یک راست به‌اتاق من وارد می‌شود. بی‌آن که چیزی بگوید، به کتاب‌های من در قفسه نگاه می‌

کند. سر نیمه تاسش را تکان می‌دهد. او همیشه برای تایید و تکذیب هر چیز سرش را تکان می‌دهد. سرش را تکان می‌دهد و نگاه می‌کند. با حرص یک روستایی جهود که سیرمانی نمی‌فهمد، نگاه می‌کند. می‌خواهد تمام کتاب‌ها را از روی جلدشان بخواند. نا توان می‌شود و سرش را دوباره تکان می‌دهد. زیر لب چیزی می‌گوید که من تا دقت نکردم، آن را نشنیدم. همیشه می‌گوید:

"دنیا همه اش در این جاست."

پدرم خواب و خوراک ندارد. آن قدر می‌خورد که نمیرد. بارها دیده‌ام غذای ظهرش را که مادر در یغلاوی گذاشته بدستش داده، به سگ و گربه‌های ول گرد محل می‌دهد. شام را هم که ما سر میز می‌خوریم او بازی بازی می‌کند. لقمه‌اش را در کاسه‌ی سرکه فرو می‌برد، نمک می‌زند و با چنان اشتهایی می‌خورد که گویی از سال‌های قحط آمده است. دو سه لقمه‌ی آن چنانی می‌خورد و دستی به سبیل‌هایش می‌کشد. زیر لب چیزی می‌گوید و به احترام سفره تا پایان غذا می‌نشیند. بعد به اتاق نشیمن می‌رود. روی مبل کهنه و زوار در رفته می‌نشیند. یا روزنامه می‌خواند یا به صحبت‌های مادرم با خانم "فرانکلین" هم‌سایه دیوار به دیوار ما گوش می‌دهد. اما همیشه یک ته مداد و یک دفترچه، با گوشه‌های برگشته که من آن را دفتر گوش سگی نامیده‌ام، به دست دارد.

من هیچ گاه چیز قابل گفت‌گویی با او پیدا نمی‌کردم. به زندگی تحصیلی خود چسبیده بودم. مهمانی‌ها، مسابقه‌ی فوتبال و گاهی کنسرت‌های محلی. همیشه سعی می‌کردم او را در تنهایی اختصاصی خودش تنها بگذارم. به‌ویژه که او هیچ چیز جالبی نداشت که من به آن توجه کنم. در خانه‌ای که او سرپا نگاه داشته بود، با او زندگی می‌کردم. با غذایی که او و زنش فراهم می‌کردند، شریک می‌شدم. حتی از کراوات‌های او استفاده می‌کردم، اما او را به‌هیچ حساب نمی‌آوردم.

من هیچ از پدرم راضی نبودم. او را در جمله‌ای از "اشتانبک" که در "موش‌ها و آدم‌ها" نوشته است، خلاصه کرده‌ام. موش آدم. یا آدم موش. من او را موشی در میان یک آدم، یا آدمی با وجود یک موش می‌دیدم. به همان اندازه حقیر، به همان اندازه بینوا. من در برابر "مارک وی چس لِر" به‌خاطر پدرش که آن‌چنان دوستانه با همه رفتار می‌کند و

جوک‌های تند جنسی- برای خانواده‌اش تعریف می‌کند، احساس بی‌نواپی می‌کردم. من از "پل کوگان" که پدرش کلکسیون تمبر و سکه داشت، خجالت می‌کشیدم که مرا یک جمعه به ویلاشان در "سنترال کوست" بردند. وقتی من به پدر او، با آن طرز لباس پوشیدنش، با آن صدای محکم و بی‌لرزه‌اش، که ناخن انگشت اش را زیر ناخن‌های دیگر می‌کشید که مبادا ذره‌ای آن‌جا گیر کرده باشد، ناخن‌هایی که اصلن با ضربات چکش کژ و معوج نشده‌اند، نگاه می‌کردم، واقعا شرم‌سار می‌شدم. انگشتان پدر او آن قدر ظریف‌اند که وقتی قلم را می‌گیرند مثل رقاصه‌ای است که در بغل رقاصی غرق شده است.

من چه پدرهایی شناختم. پدرهایی محکم، پا بر جا، استوار. پدرهایی که برای بچه‌هاشان همه چیز از هیچ چیز ساخته‌اند. مردانی که آرزوهای بزرگ داشته‌اند و در راه آن قد برافراشته‌اند. آن‌ها هم مثل پدر من مهاجرت کرده بودند. آن‌ها هم در این سرزمین غریب بودند. آن‌ها هم مثل پدر من با یک چمدان در این زمین پا سفت کرده‌اند. اما یک چیز در ایشان بوده است. یک چیز که نمی‌شود نادیده گرفت. آن‌ها همه‌ی آنچه را که در پس پشت داشتند، نادیده گرفتند. آن چرک‌ها را از تن خویش شستند. سرپا ایستادن و به‌خود گفتند:

"روز از نو، روزی از نو."

آن‌ها گذاشته را در سیمان یک بتون مسلح دفن کردند. دفن کردند که در بنیاد یک ساختمان چند طبقه به-مشتی‌ها عرضه کنند. و کردند. آن‌ها صاحب خانه شدند. صاحب کارخانه شدند. آن‌ها از ذخیره‌ی مالیاتی شان تا ابد زنده‌اند. آن‌ها مغازه ساختند، دکان راه انداختند. اگر در سرزمین تازه طلا روی زمین ریخته بود آن‌ها خم شدند. خم شدند و طلا را برداشتند. پدر من اول انگشت‌های خود را معاینه کرد. نگاه کرد که این انگشتان برای برداشتن طلا آفریده شده‌اند، یا نه. به انگشت‌های خود نگاه کرد. دسته چکش را گرفت و محکم کوبید.

با هر حساب که حساب می‌کنم، پدر من از آن بزدل‌هایی است که او را از ترس قالب گرفته‌اند. گیرم مجموعه‌ای از گفته‌های حکیمانه که از دوستان بزرگ‌ترش یا از پدر پیرش که استاد همه‌ی استاتید است، به یاد دارد. خیلی پیش آمده است که من از حضور او شرم‌منده شده‌ام. حتا به

خواست خود از وجود او خجالت کشیده‌ام. مثلن وقتی با آن لهجه‌ی یهودی تمام عیارش از مغازه سرگذر سیگار می‌خرد. یا از باجه‌ی سینما سه بلیط می‌گیرد - البته تا آن وقتی که من با آن‌ها بیرون می‌رفتم. - خودم را پشت سر او پنهان می‌کردم، یا خودم را بی‌خود با چیزی مشغول نشان می‌دادم. گاهی نیز گوش‌هایم را با انگشت محکم می‌گرفتم تا طرز حرف زدن او را نشنوم. کارهای من او را سخت آزرده می‌کرد. دلش را می‌شکست. او اما از آن دسته کسانی نیست که به‌خاطر خود، به کسی اعتراض کند. او درست مانند سگ مجروحی است که زخم‌ها و دردهای خود را با آب دهانش ترمیم می‌کند. درست برعکس او، مادرم زنی بسیار جسور است. رک و پوست‌کنده مرا در درگاه در نگاه داشت و بی‌هیچ رو دربایستی به من حالی کرد: "که من سر سفره‌ی آن‌ها می‌نشستم. در خانه‌ی آن‌ها زندگی می‌کنم. لباس‌های کهنه و نیم‌دار شوهرش را می‌پوشم. حتی کراوات‌های او را به‌گردن می‌پیچم؛ ولی از وجود پدری که این همه لطف و احسان است، احساس شرم‌ساری می‌کنم."

معلوم است که من اعتراض او را به‌کلی انکار کردم. مجبور هم شدم که به زیر سقف خانه بازگشته و حضور پدرم را تحمل کنم. اما مادر به‌خوبی آگاه بود که برای این کار، چه فشاری را بر خود هم‌وار کرده‌ام.

در شانزده سالگی یک سر و گردن از او بلندتر شدم. این را به‌فال نیک گرفته و بسیار شادمان شدم. با خود فکر کردم من از جنس و نژاد این موش مرد، یا مرد موش نیستم. باید از خود مردی شایسته بسازم. مردی آداب‌دان، خوش‌سخن. مردی لایق و پدری مناسب. باید به‌جایی برسم تا از آن دسته مردانی که آه در بساط ندارند، مشخص باشم. از آن دسته مردان که نشست و برخاست‌شان حکایت از امکان و رفاه می‌کند.

من یک شانس خدا داد داشته و دارم. البته نه از جنس الهامات و امدادات غیبی. محبتی از طرف آموزگاران، مسئولین مدرسه، دوستان و پدر و مادرم. من قدرت و ارزش فهم و شعور، هوش و حواس خود را می‌فهمم. امکانات فراگیری خود را خوب می‌شناسم. مثلن وقتی هم‌کلاسی‌هایم در مسئله‌ای پای شان در گل می‌ماند، پیچیده‌ترین معادلات را حل کرده و ورقه امتحانی خود را مثل پرچم بلند می‌کردم. یا وقتی آن‌ها در

جواب سئولات دستوری اشعار " چاوسر " و " توماس مور " زیر و روی ورقه را خیره نگاه می کردند، من با سرعت ماشین تحریر، جواب را با خط خوب، تحویل می دادم. در سال آخر دبیرستان به مقام قهرمانی شطرنج تمام منطقه رسیدم و به عنوان جواب گوی سئولات بحث و مجادله‌ی مدرسه انتخاب شدم. حتی دو مقاله از نوشته‌های من در سالنامه‌ی دبیرستان به چاپ رسید.

مادرم با فهم و شعور روستایی خود، می ترسید که فعالیت‌های فوق برنامه مدرسه، به درس و مشق من لطمه بزند. اما وقتی دو بورس تحصیلی مرا تا پایان فوق لیسانس دید، گل از گلش شکفت. از آن جایی که نگرانی مادران حد و انتهای ندارد، پریشانی پدر و مادرم هنگام ثبت نام دانش گاه، دوباره از نو شروع شد. آن‌ها می خواستند، از من یک مهندس، یا دست کم پزشک دندان ساز، بسازند. اما من در دانش کده هنر و ادبیات ثبت نام کردم. مادرم با آن تلفظ فلسطینیش می خواست بداند: " سوسول... لوجی. " چیست و به چه درد می خورد. یا اصلن " پو... او ...توری " چه مصرفی دارد. پدرم با قضیه راحت تر کنار آمد. وقتی با چاقوی قلم تراش ناخن های کژ و معوجش را سوهان می کشید، اظهار نظر کرد:

"انسان هرچه را بداند مفید است و باز کم دانسته است." در دانش گاه امکانات بیش تر و بهتری فراهم شد. این شناس را یافتم که دست به نوشتن بزنم. نوشته‌های خود را ویراستاری کرده و روزی به چاپ برسانم. شاید از این طریق مشهور شده و از گم نامی به در آیم. دلم نمی خواست به سرنوشتی مانند او که برای لقمه‌ای نان هر روز اسیر دکان تنگ و تاریکش است، گرفتار شوم. کسی. با چنان کاری، هر چند، هر روز و هفته و ماه و سال هم طول بکشد، نمی تواند یک شکم سیر داشته باشد. روز به روز با پشت کار و جدیت فراوان در کار دانش گاهی موفق و موفق تر بودم. می رفت که مردی بزرگ متولد شود.

من می دانستم نداشتن، فقر و محرومیت‌های اجتماعی، تمام امکانات را از پدرم گرفته بود و از او موجودی مچاله و عصاره‌ی انسان ساخته است. او در زمان بدی از تاریخ بشر- به دنیا آمده است. سومین فرزند یک خانواده هفت نفری، از پدری دچار آسم شدید، از او جوانی

بیمار و آسیب پذیر ساخته بود. او در "ورشو" به دنیا آمد و در همان کودکی به مغازه یک پیر پاره دوز فرستاده شد که پوزار از هم گسیخته تمام بینوایان را وصله کند. هنوز دستش به دهانش نرسیده بود که هجوم ارتش نازی شروع شد. او نیز مجبور به ترک لهستان شد. بی چاره از ترس تا استپ‌های سیبری عقب نشست. تا پایان جنگ به هر کار و هر بدبختی دست زد، تا بعد از شکست آلمان به وطن بازگردد. بی کار و بی پناه در ایست گاه‌های قطار روزگار به سر می برد، تا در ایست گاه " اوت لین " با مادرم آشنا شد. حالا هر دو سرگردان و بی امید به دنبال کار تا پاریس و برکسل رفتند. میلان و ژنو را از پا در کردند. تا عاقبت با پشتی خمیده و چمدانی مندرس در بار انداز ملبورن پیاده شدند.

از آن زمان که پا به خاک استرالیا گذاشتند، هنوز که هنور است توان دیدار بازار بزرگ شهر را نیافته‌اند. همان هفته اول به عنوان چاپ گر در شرکت " جولیوس مارلو " استخدام شد. کار در چاپ خانه و نزدیکی به سرب به قوه بیناییش اثر بد گذاشت و سینه اش را بیمار کرد. با آن مقدار سکه های مسی - که در قوطی چای یا زیر موکت کهنه یا هر جای دیگر پس انداز کرده بودند، این مغازه که به اندازه قبر اوست، خرید. ندانم کاری بزرگی بود. چرا نبایست همان پول را، هر قدر هم کم، در خرید مستقلات، سهام شرکت ها صرف کند. اصلن چرا نباید بود، آن را به دست یک سرمایه دار بدهد که برایش کار کند. یا مثل هر جهود دیگری پولش را به نزول بدهد. کاری که همه هم وطنانش کردند. کاری که همه ی هم سفرانش در کشتی کردند و هنوز هم می کنند و حالا با خیال راحت زندگی می کنند. او با خانه مان در خیابان " گیلدای " مقدس و آن دکان دنگال از زندگی برای خود و خانواده اش زنجیری مهیا کرد. این است نتیجه حقارت یک انسان. این است تنگ نظری و رضایت به هر چه پیش آید خوش آید.

موفقیت دانش گاهی، مثل همیشه، خیلی آسان به دست آمد. درجه لیسانس ممتاز را در مدتی کم تر از چهار سال به دست آوردم. آماده گذراندن رساله ی فوق لیسانس در زمینه ی " تاثیر تحولات اجتماعی - سیاسی در زبان انگلیسی. از دوره چاوسر تا کنون " شدم. خود رساله شغل مناسبی برای تعلیم دانش جویان سال های اول و دوم برایم به ارمان

آورد. پشت سر آن چند سخنرانی و تدریس فراهم شد. از موقعیت استفاده کرده و چند کتاب و رساله برای چاپ در دانش کده های مختلف فراهم آوردم.

این سال ها اگر چه خالی از شکست هم نبود، کوشیدم از سرخوردگی ها و ناامیدی ها و همه ی ناتوانی ها، سرمایه ی فکری مناسبی برای کارهای نوشتاری خود فراهم کنم. تحت تاثیر "آلبرت کامو، فرانسیس کافکا، تی.اس. الیوت و ساموئل بکت" که آن روزها سرآمد ادبیات جهان بودند؛ داستان ها و شعرهای خود را روانه بازار کنم. مطالب را ماشین کرده، جلد کرده و عناوین کتاب ها را زرکوب کردم. در انتظار تشویق ها و تاییدها نشسته بودم که همه اشعار، داستان ها حتا نمایشنامه ی تک پرده ایم به صندوق پست، خانه ام بازگشت. گیرم نامه محبت آمیزی هم راه آن، که این نوع کارها در ردیف کار آن ها نیست.

این شکست هر چند برای هضم بسیار تلخ بود، اما مرا راسخ تر کرد. می دانستم که استعداد کار را دارم. شکی در آن نبود. سواد و معلومات لازم را هم تهیه کرده ام. اما چیزی لازم بود تا آتش "پرومته" را در دل من روشن کند. آخر اگر نوشته های من سرد است، سرما هم باید و نیاز دارد که شناخته شود. شروع به نوشتن کردم. بین ساعات درس. بین کوشش و تلاش برای تهیه مدارک و منابع کار در کلاس. شب تا دیر وقت. صبح زود. سر ناهار. نوشتم و نوشتم. در باره ی اساتید پوچ گرا. درباره ی دانش جویان سرخورده. درباره ی زنان و شوهرانی که سال ها با هم حرف نزده اند. پدرانی که فکر می کنند، فرزندان شان حرام زاده اند. درباره ی فرزندان سرکش و بی بند و بار. نوشتم و باز نوشتم. درباره ی از خود بیگانگی. پوچی. سرنوشت. طبیعت. مرگ. ایمان. طرح و موضوع به راحتی در دست رس من بود. اما نوشتن و ثبت آن....

درست در روزهایی که رساله ی فوق لیسانس را تقدیم کردم، پدرم بیمار شد. آن وقت شصت و پنج ساله بود. تمام موهای سرش ریخته و کاملن تاس شده بود. قوه بیناییش به کلی از بین رفته بود. تنها به کمک یک ذره بین بزرگ قادر به خواندن چیزی بود. فشار خونسش به شدت بالا رفته بود و قلبش به سختی درد می کرد. با همه ی اینها، تا وقتی سرپا بند بود، سر کارش حاضر شد و دست از کار نکشید. عصرها خسته و ناتوان

از راه می‌رسید. مثل همیشه به‌چند لقمه خورده و نخورده رضایت می‌داد و به مطالعه‌ی همان آشغال‌هایی که همیشه می‌خواند، می‌پرداخت. می‌خواند و در دفترچه گوشه برگشته‌اش که مثل گوش‌های سگ آویزان است و به‌هر طرفت می‌جنبید، با ته مداد تراشیده‌اش، یادداشت می‌کرد. حالا بیش‌تر وقتش در نهار خوری پشت میز تق و لق زوار در رفته می‌گذرد. پشت میز می‌نشیند و با قاشقک عهد عتیقش جای سیاه کهنه دم را هم می‌زند. چشمانش تیره و تار شده بودند. دست‌ها و صورتش مثل برگ‌های پاییزی رگ زده و بی‌خون شده بود. بی‌توجه می‌نشست و به‌درد دل‌های مادر و خانم "فرانکین" که سر از پنجره‌ی آشپزخانه بیرون کرده و بی‌مهابا بلند حرف می‌زدند، گوش می‌کرد. او در این ایام، در مقایسه با مردان موفق، بیش‌تر دل‌تنگ‌کننده و ملالت‌آور می‌نمود. او را می‌دیدم که مثل مشتی استخوان شکسته و بسته در کیسه‌ای از پوست تنش گوشه‌ای افتاده است. اضافه بر عدم موفقیت‌ها، بی‌جواب ماندن نامه‌ها، بازگشت نوشته‌هایم بی‌اندک اظهار نظری، دیدن او بیش‌تر مایوس و دل‌سرد می‌کرد. نمی‌خواستم در پیری به‌وضع و حال او درآیم. خیال می‌کنید گریه کردم، وقتی پدرم با یک سگته شدید، سه هفته در حالت بی‌هوشی، روی تخت بیمارستان افتاد و عاقبت از همان جا راهی گورستان شد؟ اگر اشکی هم بود، نه به‌این واسطه بود که پدرم بوده است و نه به این خاطر که او را می‌شناختم. بیش‌تر برای آن گریستم که او تمام عمرش، تمام زمانی را که در این جهان بود تلف کرد، نابود کرد. او تمام عمرش مرده بود.

بعد از مرگش چند سوره‌ای از تورات برایش خواندم. با مادرم مثل مجسمه‌ی "شیوا" به‌حالت مراقبه نشستیم. حتی یک هفته هم ریشم را نتراشیدم. اما این‌ها همه ظاهری بود. هیچ چیز، در هیچ گوشه‌ای از وجود من غم او را نداشت. چند وقتی بود که به‌خاطر نزدیکی به کارم، به محلات اطراف دانشگاه کوچ کرده بودم، حالا می‌بایست به‌واسطه‌ی تنهایی مادرم به‌خانه اثاث‌کشی-کنم. به‌ناچار به‌خانه‌ی پدری بازگشتم.

سه هفته‌ای از مرگش گذشته بود. یک شنبه عصر، بی‌آن‌که هیچ کاری داشته باشم، در خانه نشسته بودم. یک داستان و یک شعر بلند بی

آن که هیچ واکنشی هم‌راهِش باشد، برگردانده شده بود. روی مبل درب و داغون در اتاق پذیرایی لمیده بودم. به جلد تورات، در قفسه‌ی کتاب‌های پدرم، نگاه می‌کردم. مادرم در اتاق نهار خوری سرگرم اطوی لباس‌ها بود. جز آب، ریز اطویش را می‌شنیدم. بی‌هیچ عزم و اراده‌ای چند جلد از کتاب‌های پدرم را از قفسه برداشتم و با بی میلی ورق زدم. اما نه آن طور که کسی. بخواهد، حتا سرسری، آن را بخواند یا بشناسد. آن‌ها را یکی یکی سر جاشان گذاشتم. اما یک‌باره متوجه شدم، در حاشیه‌ی همه کتاب‌ها، چیزهایی یادداشت شده است.

این هیچ تعجبی نداشت. پدرم، هیچ وقت بی آن ته مداد تراشیده چیزی نمی‌خواند. یعنی قادر نبود که بی آن مداد چیزی بخواند. عادت‌ی که حالا به من هم سرایت کرده است. یادداشت کردن، هر چند گاهی هم باشد، به جهت اعتماد نکردن به حافظه، در طولانی مدت لازم است. ای بسا که قرائت مطلبی در همان وحله اول نیز درست دست‌گیر نشده باشد؛ یا چیزی از جا افتاده باشد. در ردیف پایین قفسه، یک کیف کتاب و انبوه از روزنامه‌های زرد شده بود. در حاشیه‌ی همه‌ی روزنامه‌ها مطالبی یادداشت شده بود. بعضی- از روزنامه حتی سر صفحه و پایین آن از دست نوشته‌های او در امان نمانده بود. کیف نیز حاوی چند جلد کتاب بود. با نوشته‌های مدادی پدرم. کنار کیف، زیر یک دسته بریده‌های روزنامه، جعبه‌ی کفش- بود. جعبه‌ای که بزور سنجاق‌ها هنوز به هم چسبیده بود. جعبه کفش انباشته از دفترچه‌های گوش برگشته‌ی بی‌رنگ و حال پدرم بود. دفترچه‌هایی که بارها و بارها در طول تمامی این سالیان، هم‌راه آن ته مداد در دستش دیده بودم. به هر حال، تمام آن دفترچه‌ها، همیشه در آن جعبه‌ی کفش خفته بودند. من هیچ‌گاه، هیچ توجهی به آن‌ها نکرده بودم. به خود قفسه هم نگاه نمی‌کردم. کتاب‌ها را ندیده بودم. اصلن از وجود جعبه کفش بی‌خبر بودم. همین حالا هم از سرب‌ی‌خیالی و کنج‌کاوی کودکانه آن‌ها را دیده‌ام.

علی رقم سال‌های زیادی که در استرالیا زیسته‌ام، زبان عبری را به‌خوبی می‌دانم و تسلطی کافی بر ادبیات یهود دارم. چیزی تعجب‌آور، مانند روییدن جوش‌های آبله، یا بالا خزیدن سوسک و مارمولک در شلوار و پیراهنم، در ستون مهره‌هایم تیر کشید و صاعقه‌وار بر زمینم زد.

آن پیرمرد تاس، ساکت سر به زیر پی وجود، یک شاعر بوده است. یک شاعر تمام عیار. صفحات را یکی بعد از دیگری خواندم. تمام کتابچه های گوش برگشته را بی استثناء خواندم. شعرهایش در زبان عبری با وزن و قافیه و ردیف های مکرر، حالات عجیب و غریبی داشت. شعرهایش بی شک با بهترین اشعاری که تا کنون سروده شده، برابری می کرد. یکی از رباعیاتش که آب در دهانم خشکاند چنین بود.

من تمام آرزوهایم را بر رشته های نامریی این ساز نواخته ام نواخته ام نغمه های سکوت را در دهان آژیرهای گوش خراش جاری گشته ام سرد و ساکت و مغموم در سردابه های وجود وزن خرد شدن را من در رگ بار و جوی بار زمان احساس کرده ام. صفحه را برگرداندم. دو بیت نرم و آرامی بود که دلم را به درد آورد.

هیچ گاه پدرم را چنین، دچار هیجان و احساس ندیده بودم.

سپیده می بارد، هنگامی که گل صبح چهره باز می کند

هیچ کس را ندیده ام بی پناه و دردمند همانند قوم یهود

خورشید بخشنده است و دریاها همه مهربان و نوازنده

هیچ کس آرزوی در دل نخواهد پرود بعد از طلوع تو.

چیزی را که باید متذکر شوم، این که دست نوشته های آخرین دفتر، چندان مرتب نبود. درهم و برهم نوشته شده بود. عجله ای شتابنده در طرز خوش نویسی بود. با این نوشته ها سیمای اصلی پدرم چه روشن و چه قابل رویت بود. مردی که در زندگی روزمره، نه شکلی داشت، نه ظاهر و سیمایی.

تابستان یک باره در چهره ی پسر زیبای من روید

پسری با گیسوانی از ابریشم و چشمانی از شب

سرزمین یخ زده ی مرا به امپراطوری کامیابی بدل نمود

جان ما سخت به هم آغشته است اگرچه دیدار اندک است

در آه سرد او سرمای زمستان قطب ها نهفته است.

خورشید تابستان استواء در مدار صورت او به چرخش است

شعرها بسیار بودند. بسیار زیاد. غزل، قصیده، رباعی حتی تک بیت های فراوان. اشعاری با عمق ژرف در تفکر و احساس ولی با شرح و توضیحی قابل حس و دریافت. شکل گیری شعر ساختاری از وزن و آهنگ

زندگی او داشت. با رنگ و بویی از سنت زیستن در جامعه‌ی کهن ورشو، که هنوز با هم سن و سال‌های خود، تجربه‌ای از سرگردانی جهانی با خود نداشت. لبالب از سرکوفتی احساس انسانی که در چنبره‌ی تنهایی و بی‌کسی گرفتار شده است.

پدرم هرگز کافکا را نخوانده بود. نه کامو و نه بکت را. در حالی که من - چنانکه حالا می‌فهمم - داستان‌ها و شعرهایم را، نمایش‌نامه‌هایم را، درباره عبث بودن، پوچی، بیهودگی، مرگ و خلاء با تقلید و اقتباس از دیگران، با احساسی عاریتی نوشته‌ام. من در راحتی زیسته‌ام. من در میان خانواده و دوستانم بوده‌ام، با موفقیت‌های چشم‌گیر. اما پدرم از عمق دردهای گزنده‌ی خویش نوشته است. او آرمانی داشت. آرمان‌هایش را در رویاهایش می‌دید. سرگردانی و بی‌خانمانی او را گزیده بود. تنهایی و بی‌کسی را زیسته بود. او راجع به چیزهایی نوشته بود که ژرفای وجودش، آنرا احساس کرده بود. من اما، از روی سرمشق رونویس کرده بودم. او با خودش رو راست بود و من از صداقت خالی.

در یک لحظه بهجایی رسیدم که ناگهان از هر چه صداقت و راستی، از هر چه خلوص و پاکی که مرا و کار مرا انکار می‌کرد، بیزار شدم. من از آن به نفرت رسیدم که علی‌رقم خود بزرگ‌بینی خود، پدرم را کوچک و حقیر دانسته بودم. در حالی که او همیشه و همه‌ی اوقات از من برتر و بزرگ‌تر بوده است.

از این نفرت و انزجار به دشمنی و خصومت تمام قصیده‌ها و غزل‌ها و رباعی‌ها و تک‌بیت‌هایی رسیدم. شعرهای او که حالا در کتاب‌های او و در دست‌های من است. اشعاری که ناراستی مرا، عدم توانایی مرا، شکست‌های مرا که ذاتی من است؛ که در خون و عضلات من بوده است، به مغز استخوانم فرو می‌کند. نتوانستم. من نمی‌توانستم نفرتم را تحت اختیار درآورم. کتاب‌چه‌ها را به داخل جعبه‌ی کفش پرتاب کردم. جعبه را زیر بغل زده و به حیاط پشت خانه بردم.

جعبه را طوری دست گرفته بودم که اصلن خیال باز پس دادن آنرا نداشتم. در یک لحظه جعبه کفش را با تمام نوشته‌های پدرم به میان اجاق کباب که هنوز اخگرهای خردی در میانش خلنگره می‌زد؛ افکندم. نگاه کردم. من نگاه می‌کردم. با نفرت و غصب نگاه می‌کردم.

دیدم که صفحات یکی بعد از دیگری شعله می‌زنند. دیدم که شعله‌ها اول دودی و بعد آبی می‌شوند. چه زود بنفش و نارنجی و سرخ جای دود را می‌گیرد. برگ‌های کاغذ، مثل دست و صورت پدرم مچاله و چروکیده می‌شدند. صفحات سوخته دوباره سیاه می‌شدند و به خاکستر بی‌شکلی تبدیل می‌شدند. خاکستری که با نسیمی ملایم از اجاق کبابی سر زیر می‌شدند.

بالای سرم، ستاره‌ها با جرقه‌های خردی، روشن بودند. ابرهائی در گوشه و کنار کز کرده و ساکت ایستاده بودند. ابرها طوری آرام ایستاده بودند که فکر کردم در جذبه‌های خویش به آونگ ابدیت آویخته‌اند. درست در همین لحظه، مادرم با دسته‌ای از لباس‌های اطو شده

پشت پنجره اتاق خواب ظاهر شد و پرسید:

"چیه که تو این وخت روز آتیش می‌زنی؟"

شانه‌ای جنباندم و دستی تکان دادم:

"هیچی. یه مش آشغال."

دیگر وقتی نمانده بود. دیر شده بود. خیلی دیرتر از آن که من متوجه شوم، بفهمم، بدانم که این جان و روان پدر کوچک من بود که آن‌جا می‌سوخت. زندگی نکرده‌اش بود. زندگی پس از مرگش بود. آن قامت خمیده و حقیر او بود که مچاله به‌هوا می‌رفت.

دختر ترک

دیوید مارتین

مارتین در مجارستان به دنیا آمد. در آلمان رشد کرد. مدت ها در هلند زندگی کرد و سپس برای کار به فلسطین رفت. مدت ها در انگلستان و هند روزگار گذراند. برای خدمت کمک های اولیه به هنگام جنگ داخلی اسپانیا همراه جمهوری خواهان خدمت کرد. به هنگام حمله ی تانک های شوری به پراگ از حقوق شهروندان آن سرزمین دفاع کرد، چون کار اصلی او روزنامه نگاری بود.

مارتین همراه خانواده اش از سال 1949 به استرالیا مهاجرت و در ایالت ویکتوریا اقامت گزید. او منتقد، شاعر و نویسنده است. در استرالیا از اقبال فروش خوبی برخوردار بوده است.

مشکل بزرگ فاطمه سلیمان او قلو این است که دختر است و مادر بزرگش تا فراهم شدن وسایل مهاجرت به استرالیا در ازمیر تنها مانده است. اگر فاطمه مثل برادرش عثمان سیزده ساله - دو سال بزرگ تر از فاطمه- پسر- بود، اکنون مانند او سر کلاس توی مدرسه نشسته بود. اما

احمد - برادر سه ساله‌اش- نیز هست. کسی- باید در خانه بماند و وقتی پدر و مادر سر کار هستند از او مواظبت کند. این کار مسلمان وظیفه‌ی فاطمه است. او در سن یازده سالگی جانشین مادر بزرگش شده است.

فاطمه از چنین چیزی واقعن متنفر است. در ترکیه به‌مدرسه می‌رفت ، و چون دختر زیبا و باهوشی بود، دوستان فراوانی داشت. از صبح اول وقت تا عصر، به‌هنگام ترک مدرسه، کسی- یا کسانی بودند که با هم صحبت کنند، درد دل کنند؛ اما در این جا روزگارش تیره و تار شده است. تمیز کردن خانه. شستن ظرف‌های غذا. پاک کردن سبزی. غذا دادن به احمد. به‌گردش بردن او. توالیت کردن او. شستن او سر توالیت که بزرگ‌ترین مصیبت است، او را دل‌تنگ می‌کند. وقتی حوصله‌اش از گوش کردن به‌رادیو سر می‌رود، به‌صفحه‌های ترکی روی گرامافون گوش می‌دهد. اما او به‌عنوان یک نوجوان دلش می‌خواهد صدای آن‌را بلند کند؛ ولی چه می‌شود کرد، هم‌سایه‌گان هستند ، آن‌ها می‌آیند و تذکر جدی می‌دهند.

در " ژوزف استریت " شهرک " اوبرن " خانواده سلیمان اوقلو تنها ترکانی هستند که زندگی می‌کنند. حمد سلیمان اوقلو پدر فاطمه در یک " رکن یارد " کار می‌کند. جایی که اتومبیل‌های اسقاط ، تصادفی یا کهنه را خریده قسمت‌های سالم آن‌را جدا کرده به‌قیمت دست دوم می‌فروشند. گوزل زن او در یک کارخانه کوچک، سرپایی بچه‌گانه تولید می‌کند.

تنهایی و دل‌تنگی تنها مشکل فاطمه نیست ، ترس و وحشت نیز گریبان او را گرفته است. روزی مرد جوانی به‌در خانه آمد که کتاب می‌فروشد. مرد از مادر فاطمه سئوال کرده بود. مسلم است که جواب این است که مادرم خواب است. یعنی چیزی که به‌او یاد داده بودند. مرد جوان که به نحوی متوجه شده بود، دختر در خانه تنها است، خیلی زود برگشت و یک راست به‌آشپزخانه رفت. فاطمه را در گوشه‌ای گرفت و دستش را زیر بلوز او برد. کار بیش‌تری نکرده بود. فقط سینه‌های جوان تازه روییده او را دست‌مالی کرده بود. فاطمه به‌سختی ترسیده بود. او آن‌قدر شرمنده بود که جرات گفتن آن‌را، حتی به‌مادارش نداشت.

وقتی آقا سلیمان اقلو ماجرا را شنید، با خشم فراوان گفت: " باید پیش پلیس برود." اما فاطمه می دانست او هرگز چنین کاری نخواهد کرد. چون پدر به خاطر اتومبیلش با پلیس درگیری بزرگی داشت. از آن مهم‌تر در پاس‌گاه باید جواب بدهد، دختری در این سن و سال، آن وقت روز در خانه چه کار داشته؟ چرا در مدرسه نبوده است؟

اگر مقایسه شود، فاطمه از پلیس پیش‌تر از مردی که او را دست مالی کرده بود، وحشت دارد. برای این ترس مسلمان برادرش عثمان سرزنش خواهد شد. که به‌وضوح در یک نقاشی روشن به‌او نشان داده است که اتومبیل سیاه رنگ پلیس مخفی چگونه از راه می‌رسد و چطور دو پاسبان چاق و گنده از آن پیاده می‌شود، تا او را به‌عنوان بچه‌ای که از مدرسه گریخته است، دست‌گیر می‌کنند. آن‌ها حتی احمد را نیز در اتومبیل سفید دور خط دار با خود خواهند برد. آن‌ها را آن‌قدر آن‌جا نگاه خواهند داشت، تا به‌درستی معلوم کنند که چرا پدر و مادرشان باید این قدر دنبال پول باشند. او مسلمان باید بگوید: " برای آنکه کرایه خانه را بپردازند. پول میز و صندلی را بپردازند. قسط فولگس واگن را که همیشه یک لنگش هوا است بدهند و آن قدر ذخیره کنند که مخارج مادر بزرگ رها شده در ازمیر را بدهند."

چی؟ هیچ کس نیست که در روز توی خانه بماند؟ هیچ کار شبانه ای نیست که پدر انجام بدهد؟ نه خیر. هیچ راهی باقی نمی‌ماند، مگر این که او را سوار اتومبیل کرده و در مدرسه پیاده کنند. همان مدرسه‌ای که عثمان آن قدر پزیش را می‌دهد. آن‌ها به‌زور، جلو چشم چند ده شاگرد مدرسه او را به‌یک‌بار از کلاس‌ها هل خواهند داد.

وقتی آقای سلیمان اوقلی فهمید که عثمان چه کرده و به‌خواهرش چه گفته است با کتک جانانه‌ای حالش را جا آورد. درست از آن روز عثمان مجبور شد، حال و هوای مدارس ملبورن را برای خواهرش خوب و درست تعریف کرده و از مسخره بازی دست بردارد. درس‌شنا در استخرهای آب گرم. گردش در باغ‌های نمونه. زنگ ورزش. دیدار از روستاها.

- فاطمه! آگه بدونی چی رو از دس دادی!

فاطمه آن قدر بی‌گناه بود که همه‌ی آن قصه‌های زیبا را بی‌گفت‌گو قبول کند.

بعد از ظهر یک روز پاییز وقتی احمد برگ‌های رنگارنگ خزان را برداشته و با لگد بهر طرف می‌پراکند، ون قرمز رنگی در گوشه خیابان توقف کرد. دو کارگر مخابرات پیاده شدند. آن‌ها با مهارت تمام دریاچه تقسمات زیرزمینی تلفن را باز کردند. با دقت برزنت زرد رنگی را برفراز آن خیمه زدند که سوراخ را بیوشاند و به‌رهگذران آگاهی بدهند. فاطمه دست برادرش را گرفت و از خیابان گذشت، تا ببینند آن‌ها چه می‌کنند.

- سلام! پسر جون، اسمت چیه؟

مردان شاد و سرحال بودند، اما جوابی از احمد نشنیدند. آن‌ها به‌خاطر انگلیسی-حرف زدن فاطمه سر‌بسریش گذاشتند. با یکی دو کلمه‌ای که از یونانی و ایتالیایی یاد گرفته بودند، کمک گرفتند. فاطمه توانست سر و ته شکسته‌حالی کند که ترک است و با انگشت‌خانه‌شان را نشان داد. احمد اول از خیمه و نی‌های فلزی‌ای که آن‌را سراپا نگاه داشته بود خوشش آمد. دریاچه آلومینیومی که آن همه سیم را با رنگ‌های مختلف در خود جمع کرده بود، توجهش را جلب کرد. اما خیلی زود دلش را زد. تمام حواس فاطمه جمع کار مردان شده بود. بالاخره نمایش زیبایی بود. خیابان خاکستری رنگ، رنگ‌باخته و آن همه سیم، مثل رگ‌های بیماری بود زیر دست یک جراح. یکی از مردان روی زمین نشسته و پاهایش را در سوراخ آویزان کرده بود. با تلفن دستی با مرکز تماس گرفته و می‌کوشید مشکل را با آن‌ها حل کند. فاطمه کوشید بفهمد او چه می‌گوید، اما چیزی دست‌گیرش نشد.

ناگهان متوجه شد که احمد ناپدید شده است. او گذاشته بود که برادرش از دستش برود. بچه رفته بود. کار تازه‌ای که یاد گرفته بود. با نگرانی به اطراف نگاه کرد. مرد مسن‌تر مخابراتی که دست‌کش پشمی به‌دست کرده بود و قیافه‌ای پدرانه داشت، فکر می‌کرد، دیده است که بچه به‌طرف خانه‌شان تاتی تاتی کرده است.

فاطمه به‌طرف خانه دوید. معمولن وقتی در توری مگس‌گیر بسته باشد او فقط می‌تواند در حیاط بماند. اما بچه آن‌جا نبود. حتی به‌خانه‌ی هم‌سایه بغل دستی هم نرفته بود. فاطمه با وحشت از هم‌سایه‌ها

سؤال کرد. آن‌ها او را ندیده بودند. فکر کرد، ممکن است تا حالا به پیش کارگران مخابرات بازگشته باشد. دوان دوان به سوی آن‌ها دوید. اما مردان نیز از او بی‌خبر بودند.

کجا می‌توانست رفته باشد؟ ممکن است به ایستگاه مترو، که هر وقت برای مادرشان به انتظار می‌نشستند، رفته باشد. حالا برای آمدن مادر خیلی زود است. اما دریافت و دانایی احمد از زمان واقعن خنده‌آور است. او ناهارش را خورده و به خواب بعد از ظهر می‌رود، اما وقتی بیدار می‌شود صبح‌هانه می‌خواهد. ایستگاه مترو فقط یک خیابان فاصله دارد و بچه می‌تواند، به راحتی تا آن‌جا رفته باشد. پس فاطمه پا به دویدن گذاشت. چیزی در آن‌جا پیدا نبود. نیم‌کتی که احمد همیشه از آن بالا رفته و پایین می‌پرید در خیابان خاک گرفته خالی بود.

سه مغازه مقابل ایستگاه. اولین‌شان کالباس فروشی که مغازه محبوب احمد بود. او همیشه انتظار داشت، یک زیتون یا یک برش کالباس به عنوان محبت فروشنده دریافت کند. دومین مغازه لوله کشی. و سومی یک روزنامه فروشی. احمد به هیچ یک از مغازه‌ها نرفته بود.

در مغازه روزنامه فروشی ساعت دو و نیم را نشان می‌داد. عثمان باید بود، بعد از ساعت سه در خانه باشد. اما گوزال تا چیزی پس از پنج به خانه نمی‌رسید. فاطمه چهار نعل به طرف خانه راند. فکر می‌کرد، با رسیدن به در خانه، دو مرد مخابراتی دست تکان می‌دهند که همه چیز به خیر و خوبی گذشته است. اما چشمان خیره دو مرد ساکت بود و چیزی در خود نداشت. شانه‌هایش را تکان داد، عملی که جوانان بی‌هیچ قصد و منظور انجام می‌دهند.

یک دفعه دیگر تمام خانه را گشت. تمام اتاق‌ها را یکی یکی سرزد. کاری کاملن بی‌معنی، وقتی قد بچه به دست‌گیری در نمی‌رسد، یا نمی‌تواند از پنجره بالا بکشد. آرامش ملافه‌ها و ترتیب بالش‌ها او را از احساس نارضایی پرکرد. چه قدر آرزو کرده بود که از این اجبار آزاد شود، اما او هرگز چنین آزادی را آرزو نکرده بود.

می‌بایست به مادرش تلفن بزند. قول داده بود، در چنین مواقعی یک راست او را خبر کند. سکه‌هایی را که به همین منظور در یک بطری دهان گشاد مخفی شده بود، برداشت و به طرف کیوسک تلفن که چندان

دور هم نبود، دوید. این کار را دوبار قبلا هم انجام داده بود. اولین بار، خبر یک تلگراف بود که می بایست فورن به پدرش برساند و دفعه دوم باز به پدرش که پلیس او را برای موضوعی مربوط به اتومبیل صدا کرده بود. (البته پلیس کابوس وحشت ناکي بود که هرگز پایان نداشت.) هر دو بار تلفنی را که زده بود، ره گذاری به او کمک کرده بود. حالا تنها بود، خودش و خودش. البته عثمان به او آموخته بود که چه گونه باید تلفن بزند. کیوسک تلفن از بوی ادرار می گندید. می خواست در را باز بگذارد، اما احساس کرد که در اتفاقی تنها، بی در و پیکر گرفتار شده است. گوشی را برداشت، صدایی شنید که معلوم می کرد کار را درست انجام داده است. شماره را که از حفظ کرده بود، گرفت. صدایی به گوش رسید. پس سکه را به تلفن انداخت. صدای مردی برخاست که جمله ای را مرتباً تکرار می کرد. صدا مثل این که با خوش حرف می زد. یا سر به سر کسی می گذاشت. او آغاز کرد:

"خانم گوزال! من... خانم گوزال، صحبت...."

صدای گوینده بی توجه ادامه یافت. بعد یک باره قطع شد. صدای کش دار بوقی جانشین آن شد. مثل صفحه ای که روی گرامافون خط خورده باشد. ناچارن دوباره شروع به شماره گیری کرد. صدای گوینده بی توجه و هیچ تفاوتی برخاست.

"خانم گوزال، من صحبت، خانم گوزال."

صدا ادامه داد و بعد قطع شد. ادامه. قطع. بوق ممتد. صدا.

عاقبت همه چیز قطع شد.

فاطمه گوشی را آویخت. دوباره شماره گرفت. صدا را شنید، همان صدایی که از دهن زنده ای نمی توان شنید، سکه ای انداخت، همان جریان پیشین. قطع، وصل، قطع، وصل، قطع کامل.

سکه ای برایش باقی نمانده بود. از کیوسک بیرون آمد. خیابان خالی از همه چیز. گریه اش گرفته بود. مادرم چه کار از دستش بر می آید؟ با خود فکر کرد، چه کسی - احمد را گم کرده است؟ من او را از دست داده ام. چه کسی - باید او را پیدا کند؟ من باید او را پیدا کنم. اما فکرش عوض شد. بهتر است از مرد دست کش به دست خواهش کنم، او بهتر

می تواند شماره بگیرد، او همه چیز آن را می داند. اما، شاید او هم همان صدا را بشنود.

مردان مخابراتی رفته بودند. دو چراغ قرمز در دو طرف سوراخ گذاشته شده بود. به پنج خانه دو طرف خانه شان سر زد. بی فایده بود. - شاید او را دزدیده باشند، مثل دو چرخه؟

یک ردیف مغازه بین دو ایستگاه مترو هست. او به همه ی آنها سر زد، آخر سر به قهوه خانه رفت که سیگار هم می فروشد. چند بار برای پدر از او سیگار خریده بود. مرد مهربانی که همیشه نگران وضع و زندگی تازه واردان است.

"مسلمه که او رو می شناسم. اون ماهی کوچلوی عجیب و غریبو. هر رخ میاد اینجا، با من دس می ده. دسمو تو دسش نیگرمی داره و هیچی نی می گه. صب کن. نه، هیچی نگو! تو خونه رو زیر رو کرده ای. به خیابون و همسایه ها سر زده ای. پس باس یه راس بری کلانتری. اونا خیلی زود او رو به تو بر می گردونن. شایدم، همالآن اون جا باشه. می دونی اونا کوجان؟ خیابان "بل". خلیم دور نیس. می خوام من واست تلفن بزنم؟" "خودم پیدا می کنم. تی شکر ادیرم."

تقریباً به حالت دو به خانه برگشت - چند دفعه می بایست این کار را کرده باشد؟ - می بایست از قهوه چی خواهش کرده باشد، تلفن بزند؛ به مادرش، نه پلیس.

تصمیم گرفت تا آمدن عثمان صبر کند. بیست دقیقه از سه گذشته است و او هنوز برنگشته است. این چیز غریبی نیست، چون او بسیار بازی گوش است. دوباره به خیابان برگشت، به این امید که ببیند او دارد تاتی کنان می آید. ده دقیقه گذشت. چه چیز عثمان را مشغول کرده است؟ فکر کرد جلو جلو به پیش باز او برود. گریان به راه افتاد.

- احمد مرده است. اتومبیلی او را زیر گرفته است. آن ها بدن خون آلود او را برداشته اند؛ با چشمانی - به اندازه گردوی سیاه براق - به گشادی باز. او دیگر هرگز جلو قهوه خانه دستش را دراز نمی کند تا با قهوه چی دست بدهد.

چرا به جای آن که مستقمن به در مدرسه عثمان برود به خیابان " بل " چرخید. فاطمه بین دو نا امیدی گیر کرده بود که نمی تواند هیچ یک را شرح و توضیح داد.

جلو کلانتری ایستاد. او خوب می دانست اولین سؤال آن ها، در آن جا، چه خواهد بود. چه جواب بگوید و بعد از جواب چه خواهد شد؟ مادر مجبور است کارش را رها کند. پول اتومبیل، کرایه خانه، قسط ماشین رختشویی و ذخیره ای که برای مهاجرت مادر بزرگ جمع می کنند؛ همه و همه بر باد می رود. همه چیزهایی که خانواده سلیمان اوقلو بنا کرده اند، دخترشان خرد و خاکشیر کرده است.

در زیر چراغ های نارنجی کسانی می رفتند و کسانی می آمدند. پلیس ها با خُودهای کبودشان، با شلواری های کوتاه شان، با چکمه ها ساقه بلندشان. پلیسی- با همان شکل و قیافه -ای پیچید. بلافاصله سوار بر موتور سیکلت بیرون آمد.

فاطمه کنار کشید. زنی از پله کان کوتاه پایین آمد. زن ایستاد و اطراف را نگاه کرد؛ مثل این که منتظر دوستی باشد. او مانند میهمان داران هواپیمایی که آن ها را از استانبول آورده بود، لباس پوشیده و کلاهی به سر داشت. گیسوانش با نظم و ترتیب زیر کلاه مرتب شده بود. نگاهی به فاطمه کرد.

"چی شده دخترم؟ چرا گریه می کنی؟"

"برادرم..."

"برادرت چی شده؟"

"من گمش کردم."

"برادرت گم شده؟ اصلن مهم نیست. او بر می گرده. تو می خواهی ما - به اداره پلیس اشاره می کرد - کمک کنیم او رو پیدا کنی؟ اینو می خواهی؟"

فاطمه سرش را تکان می داد.

"منم همین فکرو می کنم. اسمت چیه؟"

"فاطمه سلیمان اوقلو."

"گمون کنم تو باس از ترکیه باشی. بیا! با من بیا! من تورو می برم تو. بیا این دسمال منو بگیر. نی می خواد بیشتر از این گریه کنی."

فاطمه به طریقی حدس زد که این زن باید از افراد پلیس باشد. فرار به هر طریقی غیر ممکن بود. وارد جایی شدند که سالن بزرگی بود و با پیش خانی دو قسمت شده بود. مرد پاسبانی روی پیش خان تکیه داده و به بی تفاوتی همه منشی‌ها بود. در حالی که این طرف، روی نیمکت‌ها مردمی بودند که با نگرانی منتظر بودند. فاطمه را به اتاق کوچکی بردند که دو زن نشسته و چای می نوشیدند. یک بخاری کوچک کنارشان روشن بود. اتاق پر از قفسه و ماشین تحریر بود. همه چیز تمیز و مرتب بود.

"با خیال راحت بی شین این جا و واسه من تعریف کن چی شده."

فاطمه شلوار گشاد کردی پوشیده بود. او متوجه نامتناسب بودن لباس خود شده بود. جوری نشسته بود که معلوم بود خجالت می کشد. چه می توانست بگوید به جر دردی وری های مسخره ی بی اهمیتی که مربوط به سرنوشت دیگری است. در یک لحظه، دختری بچه ای دست پسر-کوچکی را در دست داشته است و لحظه بعد پسر بچه غیپش زده است. چنین چیزی ممکن است؟ به عقل جور می آید؟ پیش از آن که حرفش را تمام کند، فنجانی چای روی میز ظاهر شد. او چای را می نوشید و بیسکویت شکری را به-نیش می کشید.

"خب، حالا روی این کاغذ با دقت واسه من بنویس پدر کوجا کار می کنه و مادرت کوجا؟ ماله خونه خوتونم بنویس. درشت و خوش خط بنویس."

فاطمه این را از برادرش آموخته بود. خانم پلیس آن چه را او نوشته بود رونویس کرد. به فاطمه گفت آرام باشد و فکر نکند که او رفته و باز نمی گردد. بعد از در دیگری بیرون رفت. دختران اتاق به پشت میزهای خود بازگشته و سرگرم کارشان شدند. یکی از آن ها مجله ای به فاطمه داد که با عکس های آن سرگرم شود. ساعت برقی روی دیوار با لنگر بزرگ خود کار می کرد. پنج دقیقه به چهار مانده بود. عثمان حالا باید خانه باشد. هم سایه ها حتمن به او گفته اند چه اتفاقی افتاده است. چه قدر نگران خواهد شد که خواهرش به کجا رفته است. احساس کرد که چه قدر خسته است. اگر می توانست روی زمین دراز بکشد به چه خواب عمیقی فرو می رفت. اما بیسکویت چه قدر خوش مزه بود. او هنوز

می توانست مزه بادام کوهی روی آن را احساس می کند. عقرب های بزرگ ساعت تازه حرکت کرده بودند که خانم پلیس از راه رسید.

"خب دختر خانم! حالا چی می گی. ما برادرتو صحیح و سالم پیدا کردیم. تنها کاری که حالا باس بکنیم ، اینه که بریم بیاریمش."

دختران ماشین نويس سرشان را با شادمانی بالا گرفته و به فاطمه لبخند زدند. یکی از آنها استرالیایی به نظر می رسید و دیگری به طور حتم نو استرالیایی بود ، حد اقل فاطمه این طور حدس زد.

"خیلی معمولی. تاتی تاتی کرده به خیابون بعدی. خانمی دیده تش ، برده تو و بهما تلفن زد. می گف نزدیک یه ساعته که پیش اونه."

خانم پلیس برای دختران اتاق این را تعریف کرد و از فاطمه پرسید که پدر و مادرش انگلیسی- خوب حرف می زنند که جواب به خوبی روشن بود. پس رو به دختر تیره پوست ماشین نويس کرد و از او خواست نزدیک ترین مترجم ترکی به محل را پیدا کند. به دختر سفید پوست اتاق توضیح داد که اگر این تاتی تاتی کنان پلاکی ، چیزی به سینه داشته باشند این همه درد سر تولید نمی شود. رو به فاطمه گفت:

"فاطمه خانم من شوما رو با اتومبیل پلیس می رسونم خونه. سر رام برادرتو از اون خانوم می گیریم."

- تی شکر ادیرم.

اتومبیل سیاه رنگی در همان کوچه که موتور سوار از آن بیرون آمد بود، پارک شده بود. خانه ای که به احمد پناه داده بود ، نه اولین و دومین خیابان که سومین خیابان دور از خانه بود. خیابانی بسیار پهن با درختان خرماي زینتی در حاشیه های آن. خانم نسبتا چاقی که در را باز کرد گفت:

"من هی پرسیدم و پرسیدم. اما چطو می تونسم بفهمم که چی می گه؟ اصلانی می شه حدس زد چه سن و سالی داره. اولش با دختر کوچولوی من بازی کرد. اما بعدش گرفت و تخت خوابید. من بهش بیسکویت دادم که یه هو همه رو تو دهنش گذاشت."

"متشکرم خانم محترم."

"یه کمیم شیر بهش دادم."

"خیلی خیلی متشکرم خانم عزیز."

"دختر جون مگه بچه داری از تو بر میاد! بذار برم ببینم می تونم بیدارش کنم."

وقتی جلو در، خانم صاحب خانه با آن‌ها خدا حافظی کرد؛ احمد به سرعت با خانم دست داد و دست او را چند بار تکان داد. وقتی اتومبیل پلیس به حرکت درآمد، برگشت و خانم را در هوا بوسید. شوکولاتی را که خانم صاحب خانه در جیبش گذاشته بود بیرون آورد و کاغذ دور آن را باز کرد. کاغذ را کف اتومبیل پرت کرد که فاطمه به سرعت آن را برداشت و شوکولات را نیز از دست او گرفت که مبادا اتومبیل را کثیف کند. او نیز در عوض تمام راه را نق و نق کرد. خیمه مردان مخابرات هنوز در گوشه خیابان بود و چراغ‌شان نیز.

جلو خانه گوزل خانم از تاکسی- پیدا شده بود و عثمان با کیسه های پلاستیک خرید می کوشید متر تاکسی- را بخواند. او به کارخانه تلفن زده بود. فاطمه فکر کرد، چرا او می تواند و من نتوانستم. خانم پلیس دستش را روی گیسوان سیاه و براق فاطمه کشید و گفت: "دوباره خونه. بازم خونه."

کلاه مدرسه سر عثمان بود و در نهایت عصبانیت بود. وقتی اتومبیل پلیس آرام کنار جدول پارک کرد به مادرش اشاره کرد. خانم پلیس از فاطمه پرسید:

"این جوان رعنا برادرتویه؟ به هر صورت من باس از تو پیرسم، واسه چی امروز تو به مدرسه نرفته بودی؟ کدوم مدرسه می‌ری؟ کلاس چندمی؟"

خورشید در زمستان

دیوید ملوف

دیوید ملوف به سال 1934 در "بریزین" مرکز ایالت "کوینزلند" استرالیا به دنیا آمد. خانواده ی او در سال های دهه ی هشتاد قرن نوزدهم از لبنان به استرالیا مهاجرت کرده بودند. خانواده مادریش درست سال های قبل از جنگ از لندن به این سرزمین کوچیدند. دیوید در بریزین تا پایان دانش گاه درس خواند. مدتی در همان شهر به شغل معلمی پرداخت و بعدها به عنوان استاد زبان انگلیسی در دانش گاه سیدنی تدریس کرد. بعدتر از این شغل هم کناره گرفت تا تنها به کار نویسندگی بپردازد. او شاعر، نویسنده، استاد فلسفه دانش گاه و مبارزی بزرگ در راه حقوق بشر است.

خورشید زمستانی در داخل کلیسا تاریکی بود؛ حتی سر ظهر. خطوط مورب نور خورشید بین ستون ها و جرزه های دیوار گیر کرده بود، براده های رخشانی که الک می شد، نور را چنان غلظتی می داد که دیوارها بیش تر عنصری اثری به نظر می رسیدند تا سنگ. دو کلیسا به نظر او می رسید، یکی ایستاده آن جا با تاق های گوتیک و هزار ساله، دیگری ساخته شده از نور و براده های یخ، از بازتاب کلیسای اولی، که هم اکنون با نگاه او آفریده شده

بود. در انتهای شبستان، بر سکویی، مانند یک رویای اعجاب آور که هوای قطبی به ناگهان آفریده باشد، مریم مقدس نشسته است با کودکی بر زانو. کار میکل آنجلو. پس این کلیسا باید "اونز ورو" باشد. "ببخشید!"

صدایی از نیم کت دو ردیف عقب تر، از پشت سر او آمد. زنی ساده در حدود چهل ساله، با نگاهی بی تفاوت و پوستی کشیده و براق، از آن دسته همسرانی که وقف زندگی شده‌اند، و او پیش از این، آن‌ها را همیشه در کنار محراب دیده بود. از آن زن‌هایی که دکمه‌های بارانی چهار شانه را تا یقه می‌بندند و به جای کلاه روسری سر می‌کنند، اما همیشه پشت سر ایشان، وقتی برای دعا زانو می‌زنند؛ دو یا سه نمونه‌ی کوچک آن‌ها حضور دارند - دختر بچه‌هایی که دست‌ها را در هم گره کرده‌اند - . اگر مرد به کفش‌های زن نگاه کند، تصور خواهد کرد، جانور غریبی از اعماق، موجودی قوزی، یک چشمی غم‌گین که به افسردگی تحت فرمان شر قرار گرفته اما عاشقانه به زندگی چسبیده است. هر گوشه از دامن زن تور دوزی شده است.

"شما فنلاندی نیستید، درسته"

زن گفت، نیمی به صورت ستوال (که نشان ادب او بود) و نیمی به صورت اظهار نظر.

"نه! استرالیائی هستم."

آن‌ها نجوا می‌کردند - هر چه باشد، آن‌جا کلیسا بود - اما اظهار او "آهان، دنیای جدید" بیش‌تر از یک نفس عمیق نبود. زن این جمله را چنان احساساتی به زبان آورد، که مرد هرگز در عمرش چنان جسارتی ندیده بود، پس به آن خندید، بعد خود را مرتب کرد، نه به خاطر انعکاس خنده‌اش که به او برگشت، آن هم به آن شکل عجیب، که در زیر سقف و گنبد خالی اتفاق می‌افتد. هیچ استرالیایی در آن زمان فکر نمی‌کرد تحت چنان نامی نامیده شود. البته حالا همه چیز فرق کرده است.

"می‌بینید، من توانستم حدس بزنم! من می‌دانستم شما فنلاندی نیستید." "اگر شما اجازه بدهید باید بگویم کاملاً واضح است."

بنا بر این فکر کردم، من با او انگلیسی حرف می‌زنم، یا اگر لازم شد به زبان اسپرانتو. آیا شانس این وجود دارد که شما اسپرانتو بدانید؟ مرد شانه هایش را تکان داد.

"خوب، مهم نیست. فرصت زیادی هست"

زن نگفت فرصت برای چه هست.

"آیا، شما کاتولیک هستید؟"

- دوباره اشتباه. خوب، نه کاملن، اما نه را با تاکید بیش‌تری گفت، زن عقب نشینی کرد. زن از سؤال بیش‌تری خود داری کرد و مثل کسی که منتظر است و نمی‌داند چه‌گونه پیش‌روی کند به‌نظر می‌رسید. بعد با گرداندن سرش "مادونا" را یافت. آسوده خاطر از این‌که مرد را شناخته است با قیافه‌ای مطمئن، ناگهانی، با حالت شکوه و اطمینانی اشرافی، آن‌را به‌مرد معرفی کرد.

مرد باید بود، با زن رو راست باشد، به‌او بگوید که یک زمانی (مثلن وقتی فقط بیست ساله بود) کاتولیک بوده است و حالا هم آن چنان غرق نشده است، که گناه‌کار به‌حساب می‌آید - هر چند خیلی هم پاک نیست که خود را از حواریون معرفی کند؛ به‌خصوص حالا که حس زیبایی شناسی و هنر دوستیش در این بیمارستان پر از آثار "ممینک" و "وان اریک" شکوه‌مندشان به‌شدت معذب است. هیچ دلیلی هم برای حضور او در این مکان وجود ندارد، مگر دلیلی بسیار ساده و ابتدایی: نیاز او به‌سرپناهی برای رهایی از سرمای‌کشنده ایشان.

بیرون، تیغه‌های یخ بریده شده از دریای شمال پیچیده در لفاف مه، بی هیچ مانعی بر سر راه خود، به‌نظر می‌رسید، بیش از بیست کیلومتر را در جلگه صاف پیموده است، تا او را بیابد، تنها قامت ایستاده در تمام پهنه ی افق. او برای دقایقی طولانی، آن‌جا بوده است، در مرکز تجمع، چهل و هفت دقیقه جهنمی. استخوان‌هایش مثل توده یخ خرد شده بود. توده ای از صفحات یخ در حجمه‌اش بالا می‌رفت. می‌ترسید، حدقه چشمانش یخ زده، منقبض شده، از کاسه چشمش بیرون افتاده، مثل توپی بر روی جلگه یخین غلت بزند. این بنظر احمقانه می‌رسد که به‌سادگی گفته شود "من سردم بود."

- خوب، در آن صورت، زن به او گفت، شما باید اجازه بدهید من وقتی برای شما تعیین کنم. من یک راهنمای قانونی این شهر هستم. من تمام روز را در یک اداره دولتی کار می کنم، اداره شمار گذاری اتومبیل ها، اما به طور مشخص ما می توانیم در ساعت چهار هم دیگر را ملاقات کنیم و من شهر عزیز و دل گیرمان "بروگس" را به شما نشان دهم - که آن، البته، در صورتی است که شما موافق باشید. نه! نه - خواهش می کنم - این برای دل خود من است، مزدی در کار نیست. این فقط برای این است که من می بینم شما علاقه مند هستید، من با یک نگاه فهمیدم. زن یقه‌ی بارانش را بالا زد و لب خند تشویق کننده‌ای به مرد زد.

"همه چی رو براهه"

با تلفظ امریکایی غدغدی از روی رضایت کرد، تا ثابت کند، او واقعن راهنمای شهر است، شهری قدیمی و مرده و دل گیر که بسیار از قرن‌ی که در آن زندگی می کند، عقب مانده است، نه آنکه از اصطلاح "دنیای جدید خواسته باشد، تفاخر کرده باشد. شروع خوبی بود که هم تفریح بود و هم آگاهی از شکوه و آزارهای این مکان.

زن وقتی دید مرد مخالفی ندارد گفت

"خوب پس، قرارمان شد ساعت چهار، تو خواهی دید برگس ما چه قدر زیبا است، خیلی جذاب است، شما فنلاندی می دانید؟ La Morte. شاید آلمانی، حتا یک کمی؟ Die tote stadt. زن این کلمات را با لرزشی در صدا تلفظ کرد، مانند یک نوع نقره سرد که مرد به یاد پشت آینه افتاد. درست در همان زمان زن با نک انگشتانش که در دست کش بودند با مرد دست داد.

"خوب، من باید بروم، قرارمان ساعت چهار."

به هر صورت، بی آن که بخواهد، مرد تمام تاریخ شهر را آموخت. در یک عصر یخ زده با سرمای پنجاه درجه زیر صفر، با مه غلیظ سفیدی که در خیابان‌های قطبی شناور بود و یخ‌هایی که در کانل‌ها مانند ارواح حرکت می کردند، و تاق‌های آجر قرمز ساختمان‌ها، صومعه‌ها و موزه‌ها که بی دفاع در پنجه‌ی پیچک‌ها ایستاده بودند، مرد آهسته و سنگین هم-راه راهنمایش بر فراز پل قوز پستی قدم بر می داشت، تا چمن خیزی را طی کرده، برسد به پنجره‌ای به اندازه یک آینه دستی با تاریخی خون آلود،

انبوهی ابزار شکنجه (که حالا خودشان کژ معوج در دست زنگ و پوسیدگی). منظره، چیز خیلی معمولی، معجره‌ای کوچک، میدان‌چه‌ای که پنج پیره زن با انگشتانی از ریخت افتاده مانند ترکه بند می‌بافتند، و مجسمه‌ی مردی در لباس چوپانان، کسی که نظام سانتیمری را به‌وجود آورد.

سرگذشت زندگی زن در فواصل تاریخ قرن‌ها گفته می‌شد، به این ترتیب او دو تاریخ را آموخت، تاریخ شهر و تاریخ زندگی خود زن، که سخت به‌هم مخلوط شدند. به‌همین جهت بعدن او نمی‌تواند، تشخیص دهد این داستان مربوط به‌زندگی خود زن است یا مربوط به‌داستان دختر دوکی که در جنگل گم شده و آزار دیده بود؛ یا مربوط به‌داستان تازه‌تری که دختر در یکی از برج‌های متعدد شهر زندانی شده و شکنجه شده بود. ساختمانی را که زن نشان داده بود، مرکز فرماندهی گشتاپو بود و مثل همه ساختمان‌های معمولی زمان، هرچند با چند کار تقلیدی در ساختمان.

زن همه چیز را شرح داده بود، حتی زندگی خودش را، که زیاد هم، مرد فکر می‌کرد، خوش‌حال‌کننده نبود؛ اما زن راجع به‌همه چیز جدی بود هر چند، گاه شوخ طبعی هم داشت. برای این که ببینی همه‌ی این‌ها واقعن چه هستند، زن با جدیت می‌گفت - در ورای همه آثار باقی مانده و نمونه های ترس و نمایش‌ها - تو باید شور و هیجانی برای زندگی روزمره پیدا کنی. این نحوه ای است که زن آن را بیان کرد. و برای آن، تنها نگاه کردن ترا به‌جایی نمی‌رساند. همه‌ی آن‌چه را که تو دیده‌ای، زن ادامه داد، چیزی است که فقط چشم را به‌کار گرفته است، چیزهای عجیب و غریب، غیر معمول. اما برای دیدن اشتراک بین آن‌ها، که البته چیز مشکلی است، شما این طور فکر نمی‌کنید؟ چیزی که به‌آن محتاجیم قوه‌ی خیال است، البته هرگز به‌اندازه کافی یافت نمی‌شود، هرگز، هرگز به‌اندازه کافی یافت نمی‌شود.

زن احساساتی سخن گفته بود، و حالا به‌انتهای آن رسیده بود، چیز کوچکی که می‌توانست از خود نشان دهد، چیزی هشدار دهنده. تاریکی بالا آمد. شب، پرده یخین مستحکمی با شاه ماهی آسمان در آن، آبی تیره ای که فرو افتادنش جلگه را دل‌گیر کرد؛ می‌شد صدای فرو افتادنش را

شنید. مرد کمی درجا زد، ابرهای سفید را نفس کشید، و با کم رویی و خجالت نالید:
"سرد است"

آواز خواند، پاهایش را چپ و راست به حرکت درآورد، چون دید که زن به این رقص کوچک او خندید، رقص را ادامه داد، حتی دست هایش را در اطراف تکان داد. خیلی زود، آن‌ها به پایان این نمایش کوچک رسیدند. زن دست کش خود را بیرون کشید و منتظر ایستاد.

چیز بیش‌تری از او انتظار می‌رفت، مرد این را می‌دانست. اما چه چیز؟ آن‌را چه بنامد؟ شاید او باید، بر عکس آن‌چه زن قبلن گفته بود، به او انعامی بدهد؟ همه‌اش همین بود؟ مطمئن نه. اما پول فقط یکی از چیزها است، این‌جا در اروپا، که او نتوانست آن‌را دریافت، و زن، مکان، معنا؛ که از بسیار چیزها است - به علاوه‌ی طنین صدا، نگاه، تکان کوتاه دست یا ابرو، فرمان‌های به‌زبان نیاوردنی و قابل رویت - بیش‌تر از هر نمایش‌گاه و موزه آثار باستانی و شکنجه که مرد برای دینش به این‌جا آمده و او را جذب کرده بود، می‌توانست او را بیاموزد، اگر مرد می‌توانست آن‌را بفهمد. مرد ناامیدانه احساس کرد که جوان و خام است. او باید بود می‌فهمید - او دانسته بود - از همان پیش‌کش غیر قابل رویت تماشای شهر، که زن چیزهای بیش‌تری دارد که به او نشان دهد، خیلی بیش‌تر از آثار باقی مانده در گوشه‌ای یا تصاویری از گذشته در گوشه و کنار شهر، جاهایی که اندوه با انعکاسی نقره‌ای، به ستایش مرگ بدل شده است - شاید با شکوه، اما چیزی پر از سایه‌هایی که تاب تحمل خورشید را ندارد. مرد ناگهان احساس کرد که چه قدر دلش برای خورشید قدرت‌مند سرزمینش تنگ شده است، و آن در درون او شعله می‌کشید. او خود خورشید بود. آن متعلق به سرزمینی بود که او از آن‌جا آمده بود، آن به‌جوانی او تعلق داشت. زن دست مرد را گرفت.

"دوست عزیز من"

زن به‌مرد گفت، با لرزشی که در صدایش بود، -
"من می‌توانم شما را چنین بنامم، حق دارم؟ من احساس می‌کنم
ما دوست هستیم. در مدتی به این کوتاهی ما به هم نزدیک شدیم. من

دوست دارم یک چیز دیگر به شما نشان دهم - چیز بسیار زیبایی است، اما مربوط به گذشته نیست. چیزی است کاملن خصوصی."

زن او را در طول لبه‌ی کانال به‌سوی خیابانی که از همه دل‌گیرتر بود هدایت کرد. سنگ‌فرش خیابان در مه برق می‌زد. پله‌های سنگی به ایوانی قدیمی منتهی می‌شد، در ویتترین‌هایی بلند و بسیار روشن صحنه‌ی نمایشی عید میلاد مسیح قرار داشت، مقدسین با روبان‌ها سرخ، و زنگی که یخ را می‌شکست. زن و مرد جلو بزرگ‌ترین و روشن‌ترین ویتترین که این نمایش را نشان می‌داد، ایستادند. مرد متعجب بود چرا. هنوز در نقطه ابتدای همه چیز قرار دارد، در عمق آرزویش برای نور خورشید و جوانیش، او نتوانسته بود همه آنچه را اکنون می‌بیند در ابتدای ورودش ببیند "آنجا"،

زن گفت. دماغش را روی شیشه ویتترین گذاشت که حلقه‌ای از مه به‌جا گذاشت. ویتترین پر بود از وسایل کفن و دفن، تاج گل‌های زینتی در قوسی مینایی، شمع در اندازه‌های مختلف و و به‌شکل لوله‌های ارگ تراشیده و به‌رنگ موم رنگ شده، فرشته‌های بزرگ و کوچک، بعضی از جنس شیشه، بعضی از گچ، بعضی هم از چوب تراشیده شده با رنگ عسل که رشد زندگی را در دوره‌های مختلف نشان می‌دادند؛ یکی از آن‌ها تار می‌نواخت، عده‌ای ویلن، ارگ، طبل یک طرفه ابتدایی؛ عده‌ای نیز با انگشت اشاره‌ی باریک‌شان به‌بچه‌ای بازی‌گوش اشاره می‌کردند که با لب‌خندی مبهم، به‌راه جهانی دیگر می‌نگریست. همه این‌ها آن‌چنان زنده و با طراوات بودند که او ممکن بود بدون حضور تابوت معنای آن را نفهمد، تابوتی که در مرکز صحنه قرار داشت و عنوان مرگ را با خود داشت تا معنای مرکزیت از آن درک شود. تابوت خیلی آرام و راحت به‌نظر می‌رسید - پر شکوه و وسوسه‌انگیز. با همه‌ی این‌ها صحنه جوری تنظیم نشده است که جایی برای درنگ باشد. سنگینی مرگ کنار زده می‌شود، به‌طوری که آنچه آن‌جا دراز کشیده است، گویی لحظه‌ای است برای مرحله بعدی، از خواب می‌پرد بعد از خوابی طولانی و با قدم‌های کشیده و بلند به‌سوی اسکله‌ی ساحلی به‌حرکت درمی‌آید. همه چیزهای ویتترین مرد را گیج کرده بود. برای لحظه‌ای سردرگم بود که اگر زن او را به‌این منظر که چیز دیگری بود و معجزه‌ای تازه بود. اما نه. زن به‌آرامی به‌او گفت:

"چنین تابوتی برای خودم سفارش داده‌ام - اوه ، تعجب نکن! - من هیچ نمی‌خواهم بزودی بمیرم، به هیچ وجه! من قسطی بهای آن را می‌پردازم. شبیه آن را خریده‌ام. کاملن مثل آن را."

مرد آب دهانش را فرو داد، سرش را تکان داد، لب‌خند زد، اما ترسیده بود؛ نمی‌توانست بیش از این تحمل کند، یا ماجرا را این چنین بی‌پرده ببیند، اگر زن به‌ویترین می‌رفت بین فرشته‌های چاق و خپل در آن چیز - روی ساتن آبی گسترده در آن دراز می‌کشد ، و با دامنی بالا رفته که جوراب‌هایش را نشان می‌داد که ران‌ها سفید برفیش را پوشانده، با انگشت به‌او اشاره می‌کرد و منتظر باشد که به‌او ببیوندد. مرد از آن چه تصور کرده بود شرمنده شد، هر چند همه آن در ذهن او بود.

اما آن لحظه حضور برای او سپری شد. لرزشش، دید، آن چیزی است غیر خصوصی و مربوط به آینده که زن با آرامش خاطر، آن را برای جهانی طولانی اگر چه عامیانه و بازاری، طرح ریزی کرده است. آن ویتترین روشن ترین چیزی بود که زن به‌او نشان داده بود، روشن ترین چیزی که تمام روز دیده بود، زنده‌ترین آن‌ها اگرچه اندوه‌گین.

مرد تجربه امروزش را بررسی کرد. هر دو بررسی کردند. مرد خوش-حال بود که سال‌ها بعد آن را به‌خاطر آورد، زن لب‌خندی زد و دست او را به‌نشانه‌ی دوستی پنهان‌شان گرفت، نوعی افتخار و شکوه او را فراگرفت اما مرد شروع نکرد، آن چنان که باید بود آغاز کرده باشد؛ او از آگاهی خود با خبر بود، و حرکت کرده بود، برای همه‌ی خامی جوانیش، با احساسی که نمی‌توانست نامی بر آن نهد، نه حتی - برای زن بلکه برای خودش نیز- وقتی دوباره آن را به‌خاطر آورد، وقتی آن قدر زمان بگذرد که سن و سالی داشته باشد.

از وقتی که حاضر بودند دو ثانیه گذشت، زن پیش از آن که بگذارد مرد برود، در انفجار باز دمی سفید و سرد گفت:

"حالا عزیزم، دوست عزیز، من مزدم را می‌خواهم. شما می‌توانید برای من یک فنجان قهوه بخرید در یکی از کافه‌های با شکوه ما، راضی هستید؟"

چاقو

جوده واتن

جوده لئو واتن در خانواده‌ای یهودی در شهر "اودسا" ی روسیه به دنیا آمد. خانواده از فشار تزاری روسیه بر جهودان به فلسطین گریخت و از آنجا به ایالت غربی استرالیا کوچیدند. جوده در مدارس شهر "پرت" مرکز ایالت جنوب غربی استرالیا تحصیل کرد و به دانشگاه "ملبورن" مرکز ایالت ویکتوریای استرالیا داخل شد. او از بنیان‌گذاران حزب کمونیست استرالیا بود و در این رابطه شهرتی جهانی بهم زد. نویسنده، سیاست‌مدار و مبارزی سخت‌کوش بود.

خاطرات بسیار - غم‌انگیز، شاد و دردناک - در ذهن "پلینو" زنده می‌شود، وقتی به چاقوی پدرش نگاه می‌کند. چاقو تنها خط ارتباط او با خانه است. جوانی خوش‌قد و قامت، زیبا در حدود بیست و سه سال - پادو آش‌پزخانه در کافه‌ی "میلانو" - او اهل ده‌کده‌ای فقیر از آیالت "کالابریا" دور افتاده‌ترین نقطه‌ی جنوبی ایتالیا است. ده‌کده‌ای که بیش‌تر مردان آن به آمریکا یا استرالیا مهاجرت کرده‌اند و زنان‌شان به ناچار اسم آن‌ها را از شمار سرشماری ده حذف کرده‌اند. چه بسیارند زنانی

که باید بچه‌هایی را بزرگ کنند که خبری از پدرشان که در سرزمین‌های جدید بی‌هیچ نام و نشانی محو گشته‌اند.

اما نه پدر پلی‌نیو که در ده‌کده‌ی آباء و اجدایش بیش از پانزده سال پیش درگذشت. "بونلی" پیر هرگز به فکر ترک هم‌سر و یک دوجین بچه هایش، حتی برای یک هفته هم نیفتاده بود. خانواده‌ای که بونلی به-خاطرش به عنوان کارگر روز مزد در جاده کشتی و مزارع اطراف به سختی کار می‌کرد. کار می‌کرد و ایام فراغتش با چاقویی که از پدرانش به ارث برده بود روی چوب کنده‌کاری می‌کرد. چاقو برای بونلی پر ارزش‌ترین دارایی‌ها بود. نشانی از تشخص او بود. نشانی از فقر، اما فقری افتخار آمیز.

حالا در "ملبورن"، پلی‌نیو همیشه چاقوی پدرش را همراه دارد و شلوار سیاه مخمل راه‌کبریتی او را می‌پوشد. در سرزمین جدید، تنها، دل-تنگ ده‌کده‌ای که هرگز پیش از این ترکش نکرده بود، بیش از همیشه به یاد پدرش می‌افتد. مثل این که سرزمین جدید، تازه متوجهش کرده است که یتیم است. مرگ پدر را آن‌چنان واضح و روشن به خاطر می‌آورد که انگار همین دیروز اتفاق افتاده است. به یاد می‌آورد که او در هنگام جان-دادن مثل مناجاتی دردآلود و غم‌انگیز ناله می‌کرد. بیچاره پیر مرد فریاد می‌زد "مرا نجات دهید" بحق مسیح جان‌بخش، برایم یک دکتر بیاورید. اما پیش از آن که دکتر از مرکز بخش برسد، فریادهایش به ناله دم مرگ بدل شد. پلی‌نیو خوب به خاطر می‌آورد که مادر و خواهرش پلک‌های مرده را بستند و بعد ناله و زاری‌شان با داستان‌های مرگ اوج گرفت. آن دو گاه سر از پنجره بیرون کرده و مرگ را به جهان اعلان می‌کردند. باز می‌گشتند و زاری را از سر می‌گرفتند. آن‌ها با زنان روستایی که به غم‌گساری آمده بودند هم نوا شده و عزاداری تا دو روز، یعنی تا به خاک سپاری مرده هم چنان برقرار بود.

به یاد آوری آن عزاداری طولانی، تکرار گریه و زاری آزار دهنده، باعث شده بود که احساسی از درد جسمانی پلی‌نیو فرا بگیرد. گلویش ورم می‌کرد و کم‌تر می‌توانست جلو اشکش را بگیرد. با این دردها بود که به یاد آوری خاطرات بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. او به یاد می‌آورد که بعد از مرگ پدرش، چطور مادرش "مادلنا" مجبور شد برای سنگ کاری از اقوامش

روزمزدی کند. به یاد می آورد که چه طور مادرش تاوه های سنگ، کیسه های سیمان یا حتی قطعات چوبی سقف را روی سر حمل می کرد. با آن که مادر به سختی کار می کرد، چیز کمی به دستش می رسید و بچه هایش همیشه برای غذای روزانه معطل بودند. غذای همیشگی خانه، نان سیاهی بود که از گندم های نامرغوب در گرده های بزرگ چهار پنج کیلویی، پخته می شد. چنان گرده نانی می بایست یک هفته مصرف شود. در یکی دو تعطیل، مثل جشن مریم باکره یا به دارآویزی عیسی، نان ممکن بود با چند حبه سیر خوش مزه شده و در روغن تفت داده شود، تا با فلفل تند اسپانیایی خورده شود. گاهی هم آب گوشت بی رمقی بود. این اعیاد شادترین خاطرات کودکی پلی نیو بود. او بچگی کاملی نداشت. یک سال بعد از مرگ پدرش، وقتی تازه ده ساله شده بود، در مزارع اطراف ده شان به مزدوری رفت.

نشان بزرگ شدنش بود. نشان مرد شدنش که ما دلنا چاقوی پدر را که بعد از مرگش به سنگی در دیوار خانه آویزان بود، به او سپرد. چاقویی کوچک، با دسته ی استخوانی، در لفاف ورقه ی برنز کهنه ای که از عرق دست های بسیاری زنگار گرفته بود. با تیغه ای منحنی، تیز و براق که نیم سانتی پهنا داشت. پدرش با همین چاقو صندلی هایی را که اهل خانه از آن استفاده می کنند، تراشیده و کنده کاری کرده بود. بشقاب ها و چنگال های خانه را ساخته بود. هر چند بونلی پیر هرگز خود را هنرمند یا صنعت کار نمی دانست، مجسمه ی استادانه ای از یکی از مقدسین را در گوشه ی خانه تراشیده بود. یکی از آرزوهای همیشه گی بونلی تراشیدن ماکت کوچکی از کلیسای "پالرمو" بود که شاید به ده سال وقت نیاز داشت.

پلی نیو درست مثل پدرش چاقو را با افتخار در مزارع به کمر می بست. اما حتی یکی از هنرهای پدرش در کنده کاری و استفاده از چاقو روی چوب را نداشت و نمی خواست هم داشته باشد. او چاقو را برای بریدن سوسیس و پنیری که بعد از پیدا کردن کار در مزارع گاهی نصیبش می شد به کار می برد. گاهی هم چاقو را برای بریدن نان سیاه و سخت به کار می گرفت. نان را روی سینه گرفته و چاقو را با دقت در آن فرو می کرد که مبادا چانه اش را ببرد. هر چند او مثل همه ی مسیحیان با ایمان نان را با دست قسمت می کرد. چاقو اما، فقط نشانی از مردانگی بود. چیزی که او را بی توجه به سن و سالش هم ردیف دیگران قرار می داد.

پلی‌نیو، جوان آرامی بود. اما این به آن معنا نبود که از خوشی‌های ده‌کده برکنار باشد. برعکس پاهای بسیار ضمیمتش در اثر پا برهنه بودن دایم (بجز روزهای یک‌شنبه) ، یکی از بهترین رقاصان در تمام آن نواحی بود. او همیشه در جمع جوانانی بود که با نی انبانه آماده رقص‌اند. دور هم چرخ می‌زدند و نک انگشتان یک‌دیگر را چنان لمس می‌کردند که گویی مجلس رقص شاهانه است. یا دست‌های یک‌دگر را گرفته چنان می‌چرخیدند که به‌نظر می‌رسید فقط سر دارند.

زنان ده‌کده شکوه و وقار او را به‌نگام رقص دوست داشتند و تحسین می‌کردند.. روی هم رفته ، با آن موهای موج و چشمان سیاه غم‌دارش که گویی میراثی از نسل‌ها گریه و رنج را در خود ذخیره کرده است ، جذاب به‌نظر می‌رسید. غمی که زیبایی او را در نظر زنان ژرف‌تر می‌کرد. خیرگی زنان از پشت روبنده‌هایشان به‌چشم می‌زد ، خیره‌گی‌ای که با فرار بسیاری از مردان به‌سرزمین‌های غریب و کشته شدن بسیاری دیگر در جنگ شمال افریقا یا کشورهای اروپایی بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. زنان بی‌هیچ رمز و کنایه با سادگی کامل از آرزوی هم‌خواه‌گی با او حرف می‌زدند. هرگاه پلی‌نیو از میدان ده‌کده عبور می‌کرد ، زنان با ولع سر تا پای او را برانداز کرده و از زیبایی‌های پنهان او با هم نجوا می‌کردند.

خوشی‌های پلی‌نیو اما در زندگی پرکار و مشقتش بسیار زودگذر بودند. او هرگز به‌خاطر آن‌ها کار را آسان نگرفته بود. او همیشه می‌کوشید تا بتواند چاره‌ای برای دل‌ضعفه‌ی دایمی شکمش که برای یک غذای کامل فریاد می‌کشید، پیدا کند. گرسنه‌گی دایمی که تمام چهارپایان منطقه را ضعیف و لاغر کرده بود ، او را زود رنج و عجول بار آورده بود. گاه مانند خری لاغر که با اضطراب عرعر می‌کند و زمانی مانند بزهایی که در این صحرای سوخته و خالی به‌دنبال علف می‌گردند، چشمش به‌این جهان تلخ خیره می‌ماند. پلی‌نیو به‌ناچار می‌بایست راهی قهوه‌خانه شده، چند لیوان شراب ارزان بنوشد و خود را با هم‌کارانش در بازی بینگو که شکل ساده‌ای از رجزخوانی است سرگرم کند. رجزخوانی در این بازی بر هر دو طرف تلخ و گران می‌آید. گاه بازی به‌دعوا و نزاع می‌کشید. اما پلی‌نیو هیچ‌گاه ، حتی وقتی تا مرحله قتل عصبانی شده بود ؛ فکر بیرون کشیدن چاقوی پدر به ذهنش نرسیده بود ، زیرا چاقو در ذهن او هیچ ربطی با خشونت نداشت.

چاقو چیزی نبود که برای دفاع یا تهاجم به کار برده شود. چاقوی برای او چیزی بود که احترام خود و خانواده اش را حفظ کند، به خصوص اگر احترام زنان خانواده مورد بی احترامی قرار می گرفت.

یک روز وقتی پلی نیو از کار در مزرعه بازگشت، مادرش نامه ای را که از یکی از اقوامش در استرالیا دریافت کرده بود، در دست داشت. از آن جا که پیرزن خواندن نمی دانست، نامه را نزد کشیش محل برده بود. کشیش نامه را برای زن خوانده و او کلمه به کلمه ای آن را حفظ کرده بود. قوم خویش مادر در کافه میلانو مهمان دار بود. او نه تنها می توانست برای پلی نیو امکان سفر به استرالیا را فراهم کند که می توانست شغل خوبی هم در آن مهمان خانه برایش تدارک ببیند.

پلی نیو برای مدتی ساکت ماند. درباره ی غذای خوبی که به او وعده داده شده بود، فکر کرد. به یاد سفر به نیمه دیگر دنیا و سرگردانی در دریاها افتاد. پس از آن فکر جدایی از خانواده ای که چنین دوست شان می دارد او را ترسانند و غمی دردناک او را فراگرفت.

"نه! من نی می رم. چرا باس برم؟ من همین جا می مونم..."
"پلی نیو! تو با رفتنت کمک زیادی بما می کنی، مدلنا با چشمانی بی روح گفت.

"او می تواند از مزد خوبی که می گیرد پولی بفرستد"
مادرش می گفت، حتی می تواند از آن پول پس انداز کند. ذخیره، برای وقتی که او به ده کده بر می گردد تا با دختری که برایش در نظر گرفته اند عروسی کند.

استدلال مادر کاملاً منطقی به نظر می-رسید. چنانکه نظر اغلب مردان ده کده نیز چنین بود. به جر مهاجرت راه دیگری برای محافظت از خانواده، برایش باقی نمانده بود.

بالاخره روزی رسید که مادر، برادران، خواهران، اقوام و دوستان پلی نیو را به ایستگاه راه آهن در مرکز بخش برای اولین قسمت سفرش به ناپل که در آن جا با کشتی به استرالیا سفر کند، بدرقه کردند. پلی نیو و مادرش کمی جلوتر از دیگران پیش می رفتند. مادر به سختی می کوشید تا وقار خود را حفظ کند، اما بسیار مشکل می توانست، متانت خود را در تعادل حمل بار سنگینی که می برد، نگاه دارد. او بلوز نخی سیاهی پوشیده

بود و دامن سیاه کلوژی در پایین آن. صورت ستون مانندش در روسری بلندی که چند بار دور سرش پیچیده بود، قاب شده بود و توری که نسل به نسل به او ارث رسیده بود صورتش را پوشانده بود.

تحميل هیجان آن بارگران، بیش تر اوقات پلی نیو را، هنگامی که در رخت خواب اقامت گاهش دراز می کشید؛ به گریه می انداخت. او در یک عمارت یک بر دو طبقه در شمال ملبورن زندگی می کند. خانه هایی که اغلب، حداقل بیست ایتالیایی تازه وارد در چهار اتاق آن تپانده می شوند. بیش تر این تازه واردین از جنوب ایتالیا هستند. با هم و با پلی نیو بسیار مهربانند. با او چنان صحبت می کنند که گویی همه ی عمر با هم بوده اند. پلی نیو اما نمی توانست با آن ها خیلی گرم بگیرد، زیرا آنان از شهرها و دهات دیگراند و برای او غریبه بودند. ده کده تمام دنیای او بود و حرف هایش بازتاب آن دنیا. او با اشتیاق به گفته های هم ولایتی هایش گوش می داد و برای آشنایی با سر زمین جدید در کنار ایشان می ایستاد. آن ها راجع به کارها و آینده شان که بسیار امید بخش به نظر می رسید، حرف می زدند. اما همه آن ها نیز از همان تنهایی رنج می بردند که او می برد. زنان ایتالیایی زیادی در آن جا نبود که بشود به آن ها نزدیک شد. نزدیکی به زنان استرالیایی هم بسیار مشکل به نظر می رسید. نزدیک شدن به مردان استرالیایی هم که گاه رنجش خود از حضور ایشان را به خوبی نشان می دادند، آسان نبود. تازه واردین مجبور بودند، تنها با خودشان سر کنند. حتی کلیسایی که هم ولایتی هایش روز یک-شبه او را با خود بردند، کشیش ایتالیایی داشت و مراسم را ایتالیایی انجام داد.

بعد از سه ماه کار در آشپزخانه ی کافه ی میلانو پلی نیو هنوز احساس می کرد، از تمام آنچه به زندگیش معنای زندگی می دهد جدا شده است. قوم و خویشش که بیش از پنج سال در استرالیا زندگی کرده بود، با او خوب بود، اما به نظر می رسید که او نیز به دنیای دیگری تعلق دارد. پلی نیو برای خانواده اش، دوستانش و زنانی که آن چنان شور و غوغایی در او می آفریدند؛ آه می کشید. او با نا رضایی کامل به این زندگی بی شور و ناامید، داخل شده بود. کارش را دوست داشت. کاری که علی رقم ساعات طولانی و شش روز در هفته، آسان ترین کاری بود که تا کنون انجام داده بود. می بایست کف رستوران را تمیز کند. ظرف ها را بشوید. گاه گاه هم می

بایست دستان بزرگ و نیرومندش را برای کارهای کوچک و بی‌ارزشی مانند پوست کندن سیب زمینی یا خرد کردن سبزی‌ها بکار گیرد. او هرگز در تمام عمر این قدر غذا نخورده بود. گه گاه بی اراده و ناآگاه چاقوی پدرش را برای بریدن نان یا گوشت بیرون می کشید. این عادت اما بزودی با یادگرفتن کار با ماشین‌های برنده از بین رفت.

هر شب بعد از کار در کافه میلانو تا خانه‌اش در شمال ملبورن پیاده راه می رفت. هرگز پیش نیامده بود پولی برای بلیط اتوبوس خرج کند که اصراف بزرگی بود از پولی که می بایست برای خانواده‌اش بفرستد. گاهی در بازار به یک قهوه خانه جدید می رفت ، تا شاید یکی از اهالی محل خود را پیدا کند. چیزی که اگر پا می داد، می توانست؛ با یک قهوه ساعت‌ها با او درد دل کند. اما اغلب کسی در آن جا نبود و او می بایست فوراً به راه خود برود.

شی جلو یک بستنی فروشی دخترزیبایی با چشمانی روشن و رفتاری گستاخ توجه او را به خود جلب کرد. دختر همراه هفت هشت دختر و پسر دیگر در پیاده رو، آهنگی را که از گرامافونی پخش می شد، با پای خود ضرب گرفته و گرم صحبت بودند.

پلی نیو چند بار دختر را با هم راهان دختر و پسرش جلو بستنی فروشی نگاه کرد. دختر سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. پلی نیو در حالی که رهسپار خانه بود، با اشتیاق و وضوح بیشتری به نگاه او پاسخ داد. یکی از همراهان دختر داد زد:

"این خارجی زرنکه رو بسک."

این "تومی لولر" جوان زیبای بلند بالا و نیرومندی بود که نوزده ساله می نمود. با پیراهن یقه باز هاوایی و کت دو دکمه‌ای که تا زیر زانوش می رسید. دختر "ماویس کیبری"، خندید و به پلی نیو که در نبش خیابان به خیابان دیگری می پیچید خیره شد. تومی کینه توزانه گفت.

"من نی می توانم خارجیا رو تحمل کنم."

همراهانش از دشمنی او با خارجیان به خوبی آگاه بودند. او درست مثل پدرش با همه آنهاپی که در بازار "ویکتوریا" کار می کنند، خصمانه برخورد می کرد. بابا "لولر" از گفتن این که همه‌ی خارجی‌ها می تواند روی یک زیلوی چرب و چیلی بد بو؛ زندگی کنند، هرگز خسته نمی شد. در

سالهای سخت بد از جنگ وقتی سربازان از مزارع خود رانده شدند، این خارجی‌ها زمین‌های آن‌ها را غصب کرده‌اند. در شهرها هم کار استرالیایی‌ها را از دست‌شان درآوردند.

تومی جوان این گفته پدر را مثل آیات کتاب مقدس کلمه به کلمه تکرار می‌کرد. اما تا پیش از این که پلی‌نیو در صحنه ظاهر شود او بر علیه هیچ ایتالیایی خاصی دشمنی نکرده بود. دشمنیش جنبه عمومی داشت. اما حالا او همه خصومتش را بر علیه این جوان زیتونی، کلاه پوش، مخمل به پا به کار گرفته بود.

یک شب وقتی ماویس نگاه زیر چشمی معنی داری به پلی‌نیو کرد، تومی به ایتالیایی که حتی یک کلمه از حرف‌های او را نمی‌فهمید با صدای بلند فحش داد. یکی از هم‌راهان با پوزخند به دختر گفت: "گمونم، تو به این خارجی‌ها نظر داری!" "بد ترکیب نیس."

دختر تحریک آمیز جواب داد. چیزی در چشمان دختر تومی را تکان داد. تا پیش از پیدا شدن پلی‌نیو، تومی هرگز به ماویس به عنوان چیزی متعلق به خود فکر نکرده بود، بنظر او ماویس دختری بود که همه پسرها حق داشتند، به‌طور مساوی با او لاس بزنند. اما حالا می‌خواست که ماویس تنها به او تعلق داشته باشد. حسادت او هم‌راهانش را متعجب کرده بود. "گمون نمی‌کردم، اجازه بدی یه خارجی برا یه دختر تورو این قد تحریک کنه."

یکی از هم‌راهانش با تمسخر گفت. ماویس زیر سبیلی خندید و برق زشتی از چشم تومی پرید.

"اگه دفعه دیگه چنین مزه ای بریزی، خوردت می‌کنم." براستی که او خیلی خوب می‌توانست از مشته‌هایش در رینگ استادיום غرب ملبورن استفاده کند.

"من فقط شوخی کردم توم."

هم‌راهش با عقب نشینی گفت. به این ترتیب که برتریش او را به قله کشیده بود، دفعه بعد که پلی‌نیو هنگام عبور از جلو بستنی فروشی نگاهی به ماویس انداخت، تومی با خشونت و مستقیم به سوی او رفت. "تو فکر می‌کنی چی هستی، بد ترکیب؟"

"انگلیسی نی می فهم."

پلی نیو در حالی که به چپ و راست خود نگاه می کرد سرش را تکان داد.
"این چیزیه که همه تون می گین تو خیلیم خوب می فهمی آگه دلت بخواد."

پلی نیو احساس خطر کرد. قدم پس نهاد و خواست برود. تومی اما نمی خواست او را رها کند. با حرکت سریع دست کلاه پلی نیو را به جوی پراند. همین که پلی نیو خم شد کلاهش را بردارد، دختران و پسران جوان با صدای بلند خندیدند و برای تومی که تحقیرآمیز به او نگاه می کرد، هورا کشیدند. صدای خنده ی دختران و پسران حتی در پایین خیابان ویکتوریا که پلی نیو کلاهش را یافت و از جلو تومی گریخت، شنیده شد. روزها و روزها دختران و پسران جوان راجع به آن حادثه صحبت می کردند.
"بقدریه سیرک خنده دار بود." یکی از آنها گفت
"مث یه خرگوش درفت." دیگری گفت.
"خارجیا تخ ندارن." تومی ریاست مآبانه گفت.

پلی نیو تصمیم گرفت که نباید از این پس از جلو بستنی فروشی عبور کند. او جرات نمی کرد با هیچ کس راجع به اهانتی که به او شده بود، صحبت کند. اما از چیزهایی که آشپز با یکی از کارگران آشپزخانه درگوشی گفته بود، دست گیرش شد که چه بر سرش خواهد آمد اگر دوباره با آن جوانان رو در رو شود. ممکن بود، او از کسی که کلاهش را پرت کرده بود به سختی کتک خورده باشد، و اگر به زمین می خورد دیگران هم او را به همان شدت کتک می زدند. به شکم و صورتش لگد می زدند. پیش آمده بود که مردانی از ضریات چنین لگدهایی مرده باشند. هر چند ممکن است سرنوشت او چیز دیگری باشد، اما نمی خواست در سرزمین جدید بمیرد. مرگ در سرزمین غریب دهشت ناک است. به همین جهت سخت ترسیده بود که مبدا کسی او را به هر دلیل بکشد. به تلخی، آن چه را که "تومی لولر" با او کرده بود، به یاد می آورد. با همه آقامنشی، بردباری و گذشتی که داشت، احساس می کرد به مردانه گی او اهانت شده است. چیزی در درونش به هم می خورد.

یکشنبه بعد، پلی نیو کافه میلانو را دیرتر از معمول ترک کرد. هر چند می بایست از بستنی فروشی دوری کند، اما می بایست تا قهوه خانه

برود. شاید شانس بیاورد و کسی را در آن‌جا پیدا کند که با او هم‌زبان و هم‌دل باشد. ساعت کاملن از یازده شب گذشته بود که به‌طرف بالا خیابان براه افتاد. سینما تعطیل شده بود و چند نفر در آن اطراف پرسه می‌زدند. فقط در بعضی گوشه و کنارهای تاریک بازار زن و مردی ایستاده و درگوشی حرف می‌زدند. در گوشه‌ای نیز چند نفر دور هم ایستاده و گرم صحبت بودند.

پلی‌نیو به‌سختی قدم برمی‌داشت و می‌کوشید که به‌این طرف و آن طرف نگاه نکند. ناگهان صدای خنده‌ای از دور دست خیابان بلند شد. صدای خنده برای او یادآوری آزار دهنده‌ای شده بود. به‌همه گوشه‌های روشن با چراغ‌های برق نگاه کرد. تومی و ماویس هم‌راه هم‌راهان‌شان از گوشه‌ی خیابانی که در آن به‌مجلس رقص رفته بودند بیرون آمدند. مستقیماً به‌سوی او پیش می‌آمدند.

"هی! اون خارجی‌ه رو. داره می‌آد." تومی ناگهان فریاد زد.

ماویس بازوی او را گرفت و کوشید نگاهش دارد.

"دوباره شرو نکن تومی. ولش کن. همه چی برا او تموم شده."

"تو، نی می‌خوای او ناراحت بشه!"

"بدم نیس." یکی از همراهان گفت.

آن‌ها در پیاده‌رو چرخ‌های زده و راه پلی‌نیو را بستند. ایتالیایی به‌ناچار قوز کرد و از روی شانه به‌پشت سر نگاه کرد؛ تا شاید راه فراری بیابد.

"نذار گاو دربره." یکی داد زد.

"نه! نذار این دفه دربره."

تومی رو به‌روی پلی‌نیو قرار گرفت و صورتش را مقابل صورت او گرفت.

"بازم که این طرفا پیدات شد خارجی!"

پلی‌نیو دستش را دراز کرد تا شاید تومی را عقب نگاه دارد. چشمش به‌دیوار آجری کارخانه‌ای دوخته شد که جوانان با صورت‌های پرافروخته در مقابل آن صف کشیده بودند.

"بذار بفهمه تومی. بذار بفهمه." یکی از ایشان داد زد.

"بله! درستش کن."

"من درستش می‌کنم." تومی زیر لب غرید.

وقتی تومی با مشتش به بنا گوش پلی نیو زد ، دختران در کنار دیوار قوز کردند. پلی نیو تلو تلو خورد و صورت سفید شده ی بی جانیش را عقب کشید. به سختی آسیب دیده بود ، اما ذهنش به خوبی کار می کرد. دیگر نباید با بی حرمتی آزار ببیند. در ده کده شان تنها پدر و مادران حق تنبیه اطفال را دارند بی آن که به آنها توهین کرده باشند.

همین که توم دوباره قدمی پیش گذاشت که ضربه دیگری فرود آورد خشمی ناشناخته در درون پلی نیو زیانه کشید. به زبان ایتالیایی چیزهایی گفت و چاقوی تیز و کوچک پدرش را از جیب بیرون کشید. با حرکتی نرم و آرام به سوی بالا چاقو را به طرف توم نشانه رفت. توم جانب حمله را دید و کوشید خود را از آن کنار بکشد ، اما جان پناهی نیافت. چاقو دست چپ توم را که به دفاع بالا آمده بود کنار زد و در تن او فرو رفت. توم به کنار دیوار پس افتاد و خون از بدنش فواره زد. یکی از دختران با فریادی وحشت زده و غم دار جیغ کشید.

"او را با چاقو زد." یکی از جوانان فریاد زد.
"آمبولانس."

توم با فریادی که بسیار دور بنظر می رسید نالید " آمبولانس صدا کنید. اما یک باره روی پیاده رو ، کنار دیوار آجری کارخانه به زمین افتاد. چشمانش خیره به دریای تاریک شب دوخته شد. دختران و پسران در گروهی گرد هم آمدند. آنها به پلی نیو که هم چنان در وسط پیاده رو با آن چاقوی براق تیغه کوتاه ایستاده بود ، چشم دوختند. آنها خیلی زود یکی یکی در تاریک شب لغزیدند و ناپدید شدند. تنها ماویس برجای مانده بود. او در کنار توم چمباتمه زده ، با او حرف می زد و دل داریش می داد. گاه گاه نیز با نگاهی گیج و مبهوت به پلی نیو خیره می شد.

پلی نیو نمی توانست به دختر نگاه کند. قلبش از تاریکی مغشوشی پر شده و مضطرب بود. چند قدمی برداشت و دوباره ایستاد. او نمی دانست چه کار باید بکند. بایستد ، یا پا به فرار بگذارد. تنها به جایی در هیچ جا چشم دوخته بود و تیغه برنده را در دست می فشرد.

خیابان ناگهان با فریادها و ضجه ها زنده شد. چراغ قرمز آمبولانس همه را روشن کرد. اتومبیل پلیس به خیابان ویکتوریا پیچید.

مردم از هر طرف، در اطراف ایشان حلقه زدند. آن‌هایی که در عقب بودند، آن‌هایی را که جلو بودند پس می زدند.
"او یه خارجییه.... او یه چاقو داره."
"نیگا کنین. می خواد دوباره از چاقوش استفاده کنه."
تمام تصورات ایشان از تبه کاری گرد می آمد و شکل واحدی می گرفت
"یه چاقو.... او یه چاقو داره."